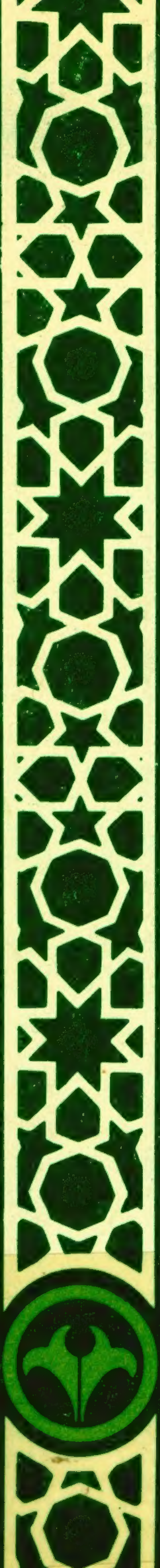
بهارستان

مولانا عبدالرحمن جامی

به تصحیح

دکتر اسماعیل حاکمی





ریال

بهارستان

مولانا عبدالرّحمن جامی

به تصحیح دکتر اسماعیل حاکمی



بهارستان

مولانا عبدالرحمن جامی

به تصحیح

دکتر اسماعیل حاکمی



انتشارات اطلاعات
تهران ـ ۱۳۷۱



جامی، عبدالرحمن

بهارستان

به تصحیح دکتر اسماعیل حاکمی

چاپ دوّم: ۱۳۷۱

تعداد: ۳۱۵۰ نسخه

حرفچینی، چاپ و صحافی: مؤسسهٔ اطلاعات



تصویر جامی
نقل از کتاب جامی تألیف علی اصغر حکمت

فهرست مطالب

بســـم‌الله الرحمن الرحیم

پیشگفتار

زبان شیرین فارسی طی سالیان مُتمادی راه کمال سپرده و پُختگی و انسجام یافته است. شاعران و نویسندگان استاد هر یك به سهم خود در پُختگی و سختگی شعر و ادب فارسی کوششها نموده و در این راه گامهایی استوار برداشته‌اند. شاعرانی چون: رودکی و فرخی و فردوسی و خاقانی و نظامی و سنائی و عطار و مولوی و سعدی و حافظ و جامی، و نویسندگانی همانند: بیهقی و خواجه نظامُ‌الملك و عنصرالمعالی و محمّدبن‌منوّر و نصراللّه‌بن‌محمدبن‌عبدالحمید (مترجم فارسی کلیله و دمنه) و سعدی و جامی و قائم‌مقام و دهها شاعر و نویسندهٔ توانای دیگر طیّ بیش از یکهزار سال با کوششهای خود زبان و ادب فارسی را بارور و غنی ساخته و آنرا بدین پایه و مایه از فصاحت و شیرینی رسانیده‌اند.

یکی از رشته‌های ادب در آثار منثور فارسی بیان مطالب اخلاقی و اجتماعی و حکایات شیرین و آموزنده است، و رمز توفیق نویسندگانی از قبیل بیهقی، نصراللّه منشی، سعدی و جامی و دیگر استادان این فن در شیرینی گفتار و ساده نویسی آنان است. ملّاعبدالرّحمن جامی شاعر و نویسندهٔ نامدار قرن نهم هجری در آثار منظوم و منثور خویش این نکات دقیق و ظریف را مدّ نظر داشته و کاملاً حقّ مطلب را در انتخاب لفظ و بیان معنی ادا کرده است. بهارستان جامی که به شیوهٔ گلستان سعدی و در قالب نثر همراه با اشعار فارسی و عربی تألیف گردیده است از نمونه‌های نثر مطبوع و شیرین فارسی به شمار می‌رود. نگارنده، متن کتاب را از روی یکی از کهنترین نُسخ خطّی متعلّق به کتابخانهٔ ملك (تاریخ تحریر ۹۸۶ هجری) تصحیح و با نُسخ چاپی: وین (افست تهران)، تهران (کتابخانهٔ مرکزی) مقابله و در موارد ضروری از چاپهای: بمبئی، کلکتّه، استانبول و کانپور استفاده نمود.

از مسؤولان محترم انتشارات مؤسسهٔ اطلاعات باید سپاسگزار بود که در راه احیاء و طبع و نشر متون اصیل فارسی با علاقه و دلسوزی بسیار اهتمام می‌ورزند. چاپ کتاب بهارستان جامی که بدینگونه در دسترس خوانندگان محترم قرار گرفته است حاصل زحمات و کوششهای این عزیزان است. بدین امید که خوانندگان فاضل آنرا به عین عنایت بنگرند و لغزشهای مصحح را یادآوری فرمایند تا در چاپهای بعدی اصلاح لازم صورت گیرد.

بِمَنّه و کرمه

تهران. بیستم شهریورماه ۱۳۶۶ شمسی

اسماعیل حاکمی

باسمه تعالی

مقدّمهٔ چاپ دوم

پس از انتشار چاپ اوّل کتاب بهارستان جامی، کلّیهٔ نُسخ آن در مدّتی کوتاه به فروش رفت و بزودی نایاب گردید. اقبال و توجّه ادب‌دوستان و پژوهندگان و نامه‌های تشویق‌آمیز و اظهار محبّت حضوری و تلفنی دوستان و خوانندگان فاضل موجب شد تا نسبت به تجدید چاپ کتاب اقدام و تسریع شود. در این چاپ تنها به تصحیح برخی اغلاط مطبعی بسنده شد. امید است که در چاپ بعدی، مُصحّح توفیق یابد کتاب حاضر را با توضیحات کاملتر در دسترس خوانندگان محترم قرار دهد. در خاتمه از مساعی مسؤولان محترم انتشارات مؤسّسهٔ اطّلاعات که نهایت لطف و همکاری را مبذول داشته‌اند سپاسگزاری می نماید.

ضمناً دانشمند محترم آقای احمد احمدی بیرجندی چند نکته را یادآوری فرموده اند که از ایشان نیز سپاسگزاری می شود.

تهران. ۲۷ خرداد ۱۳۶۸

اسماعیل حاکمی

علائم اختصاری این کتاب:

چا : نسخهٔ چاپی کتابخانهٔ مرکزی (تهران ۱۳۱۱)
ص : صفحه
مل : نُسخهٔ خطی کتابخانهٔ ملك (عکس آن در کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه تهران محفوظ است)
نك : نگاه کنید
و : نسخهٔ چاپی وین

مقدّمه*

عبدالرّحمن جامی و کتاب بهارستان

جریان تازهٔ مهمّی که از قرن هفتم در نثر مصنوع فارسی پدید آمد و بعد از آن کم و بیش تا عهد قائم‌مقام فراهانی ادامه یافت، نگارش گلستان است به دست مشرف الدین بن مُصلح سعدی شیرازی (متوفّیٰ به سال ۶۹۱ یا ۶۹۴ هجری.) مقبولیّت کتاب گلستان در زبان فارسی مایهٔ آن شد که بعد از قرن هفتم اوّلاً در شمار کتاب درسی مُبتدیان و فارسی خوانان درآید و ثانیاً چند بار مورد تقلید صاحب ذوقان قرار گیرد و از این راه کتابهایی از قبیل: بهارستان جامی و خارستان مجدالدّین خوافی و پریشان قاآنی به وجود آید. نورالدّین عبدالرّحمن بن نظام‌الدّین احمدبن‌محمّد جامی شاعر و نویسنده و دانشمند و عارف نام‌آور قرن نهم، بزرگترین استاد سخن بعد از عهد حافظ و به نظر برخی از محققان خاتم شعرای بزرگ پارسی گوی است. تخلّص او در شعر جامی است و او خود گفته است که این تخلّص را به دو سبب برگزیده است: نخست از آنروی که مولد او جام بود و دیگر آنکه رشحات قلمش از جرعهٔ جام شیخ الاسلام احمد جام معروف به ژنده پیل سرچشمه می گرفت:

---

* ـ در نوشتن این مقدّمه از کتابهای ذیل استفاده شده است:

۱ـ تاریخ ادبیات در ایران، تألیف آقای دکتر ذبیح‌الله صفا، جلد چهارم، انتشارات دانشگاه تهران

۲ـ گنجینهٔ سخن، تالیف آقای دکتر ذبیح‌الله صفا، جلد اول (مقدّمه)، انتشارات دانشگاه تهران

۳ـ جامی، تألیف مرحوم علی اصغر حکمت، تهران ۱۳۲۰

۴ـ سبک شناسی، تألیف مرحوم بهار، جلد ۳

۵ـ آتشکدهٔ آذر، با حواشی آقای دکتر حسن سادات ناصری، بخش نخست، امیرکبیر ۱۳۳۶

۶ـ بهارستان جامی، انتشارات کتابخانهٔ مرکزی، تهران، ۱۳۱۱ با مقدمهٔ آقای محمّد محیط طباطبائی.

مـولـدم جـام و رشـحـۀ قـلـمـم جـرعۀ جـام شیـخ الاسلامی است
لاجـرم در جـریـدۀ اشـعـار بـه دو معنی تخلّصم جـامی است

مرید و شاگرد نزدیك جامی، عبدالغفور لاری نوشته است که لقب اصلیش (عمادالدّین) بود و لقب مشهور (نورالدین.) اما خاندانش اصلاً از اهالی محلّۀ دشت اصفهان بود و از آنجا به ولایت جام در خراسان هجرت کرد و در خرجرد جام سکونت گزید و عبدالرّحمن درهمین قصبه به سال ۸۱۷ هجری ولادت یافت. شاعر خود در قصیده ای به تاریخ ولادت خویش اشاره کرده و گفته است:

به سال هشتصد وهفده زهجرت نبوی که زد زمکّه به یثرب سُرادقاتِ جلال
ز اوج قُـلّۀ پـروازگاه عـزّوقِـدم بدین حضیض هوان سست کرده ام پروبال

و بنابراین در صحّت تاریخ ولادتش بحثی نیست. نخستین سالهای تحصیل جامی در بدایت عمر نزد پدرش نظام‌الدّین احمد سپری شد و موقوف بود به فرا گرفتن مقدمات سوادآموزی تا آموختن صرف و نحو عربی. هنگامی که نظام‌الدّین احمد از خرجرد به هرات مُنتقل می شد، عبدالرّحمن به دوران نوجوانی پانهاده بود. پدر او را با خود بدان شهر برد و او در نظامیّۀ هرات به تحصیل علوم همّت گماشت و هم در آن خُردی و خردسالی نزد معروفترین دانشمندان زمان علم آموخت، چنانکه مُختصر تلخیص و شرح مفتاح العلوم سکّاکی و مُطوّل سعد تفتازانی و حاشیۀ آنرا از مولانا جُنید اصولی که در فنون عربیّت ماهر و مشهور بود، فرا گرفت و سپس به درس خواجه علی سمرقندی از شاگردان میرسیّد شریف جرجانی حاضر شد و آنگاه در زمرۀ شاگردان مولانا شهاب الدّین محمّد جاجرمی که از افاضل زمان خود بود درآمد و از او نیز کسب فیض نمود. بعد از طیّ این مراحل، جامی از هرات به سمرقند که در آن هنگام به سبب تشویقهای اُلغ بیگ میرزا از مراکز بزرگ علمی بود، شتافت و آنجا خدمت قاضی زادۀ رومی را دریافت و آن استاد چنان شیفتۀ این شاگرد بود که می گفت: «تا بنای سمرقند است هرگز به جودت طبع و قوّت تصرّف این جوان جامی کسی از آب آمویه گذر نکرد!». در تمام این مراحل جِدّت ذهن و استعداد کم نظیر جامی و قوّت بحث و مناظره و تصرّف و اظهار نظر او موجب اعجاب همگان شده بود.

در دو مرکز علمی هرات و سمرقند، جامی به سرعت علوم مُتداولۀ عصر خود یعنی علوم لسانی و بلاغی و منطق و حکمت و کلام و فقه و اصول و حدیث و قرائت و تفسیر قرآن وریاضیات و هیئت را فرا گرفت تا آنجا که درهمۀ این فنون صاحبنظر شد و سپس شوق سیر و سلوك در دل او راه جُست، از سمرقند به خراسان بازگشت و در هرات به خدمت سعدالدّین کاشغری (متوّفیٰ: ۸۶۰ هجری) درآمد. بعد از سعدالدّین کاشغری،جامی رشتۀ ارادت جانشینش خواجه ناصرالدّین عُبیداللّه اَحرار را برگردن نهاد. غیر از این بزرگان، جامی عده ای دیگر از مشایخ عهد خود را از خُردی باز، زیارت کرد و از انفاس آنان بهره مند شد و همچنانکه چند بار در کتاب (نَفحات الاُنس) تکرار کرده زیارت مشایخ بزرگ در دوران کودکی و جوانی موجب شد تا محبّت صوفیان در دل او

جای گیرد ولی اختصاص او از میان طریقتهای صوفیه به طریقهٔ نقشبندیه بود و بس...

با توجّه به نکات یاد شده تعلّق خاطر جامی به تصوّف و عرفان از همین مطالعهٔ مُختصر آشکار می شود.

جامی از باب قدرتی که در شرح مُعضلات تصوّف و عرفان به نظم دلپذیر و نثر فصیح عالمانه داشت، عرفان ایرانی را، که در عهد وی به ابتذال می گرایید، در پایه و اساسی عالمانه نگاه داشت، و از این راه توانست در صف بزرگترین مؤلّفان و شاعران عارف و صوفی مشرب پارسی گوی جای گیرد.

انتساب جامی به سلسلهٔ نقشبندیه دلیلی است بر تسنّن وی. با اینهمه نسبت به اهل بیت اظهار اخلاص نموده و در مدح آنان اشعاری سروده است. بعد از چند سفر که جامی در بلاد خراسان و یا به ماوراءالنهر کرده بود، مهمترین سفرش به حجاز بود (درسال ۸۷۷ هجری). وی در این سفر پیش از وصول به خانهٔ کعبه، مرقد مُطهّر حضرت علی و حضرت امام حسین علیهماالسلام را زیارت کرد. دراین سفر طولانی به هر جا که می رفت به گرمی پذیره می شد و محلّ اکرام و تعظیم رجال و حُکّام و اُمرا قرار می گرفت. جامی بعد از بازگشت به هرات، بقیّهٔ عُمر را صرف امور ادبی و ادامهٔ روابط نزدیك و محترمانهٔ خود با سلطان حسین بایقرا و رجال و شخصیت‌های بزرگ معاصر خود کرد تا به سال ۸۹۸ هجری در هشتاد و یك سالگی در هرات بدرود حیات گفت. در اینجا به این نکته باید اشاره کرد که شهر هرات در قرن نهم هجری مرکزیت و عظمت بسیار پیدا نموده، به مناسبت خوشی آب و هوا و فراوانی محصول استعداد و گنجایش ترقّی و عظمتی که درخور چنین مرکزی بوده است حاصل کرد و این شهر بزرگ در زمان شاهرخ پایتخت تمام ممالك ایران و ترکستان و ماوراءالنّهر و افغانستان و مغرب هندوستان گردید. شهر هرات به سبب آبادی و کثرت جمعیّت به مناسبت حمایت و پشتیبانی امیران تیموری: شاهرخ و بایسُنقر دربارهٔ اهل علم و ادب مرکزیت علمی و ادبی حاصل نمود و فضلا و دانشمندان و شعرا از اطراف جهان بدان شهر می شتافتند.

جامی معاصر امرای تیموری از جمله میرزا ابوسعید گورکان و سلطان حسین بایقرا بوده است. ضمناً رواج بازار علم و ادب در آخر قرن نهم بیشتر مدیون وجود شخصیت لایق و ادب دوستی چون امیر علیشیر نوائی می باشد که به فضائل اخلاقی و ادبی، موصوف و دارای نفوذ کلمه در نزد امرای تیموری بوده است. منزلت جامی در نزد امیر علیشیر هم جنبهٔ دوستی داشته و هم رابطهٔ شاگرد و استادی مابین آن دو برقرار بوده است.

از صفات برجستهٔ جامی به هوش سرشار و حافظهٔ قوی و وارستگی و عزّت نفس و استغناء و ساده زیستن و خیرخواهی و ظرافت طبع و بذله گویی وی باید اشاره نمود.

آثار جامی

آثار جامی از نظم و نثر بسیار است. دربارهٔ بهارستان به تفصیل درجای خود سخن خواهیم گفت. و امّا آثار منظوم او که ویرا در ردیف گویندگان بزرگ ایران درآورده در دو مجموعهٔ بزرگ فراهم آمده است: ۱) دیوانهای سه گانه ۲) هفت اورنگ.

جامی دیوانهای سه گانهٔ خود را به مناسبت سه دورهٔ حیات به سه قسمت تقسیم کرد و به مناسبت بر هر یك نامی نهاد. سه دیوان جامی مشتمل است بر قصاید و غزلها و مقطّعات و رباعیّات.

و امّا هفت اورنگ جامی که از زبده ترین آثار وی تشکیل می شود، شامل این مثنویهاست:

۱ـ سلسلة الذّهب: در ذکر حقایق عرفانی.

۲ـ سلامان و ابسال: حاوی اشارات عرفانی و اخلاقی همراه با حکایات و تمثیلات.

۳ـ تُحفة الاحرار: در وعظ و تربیت همراه با حکایات و تمثیلات بسیار.

۴ـ سُبحة الابرار: در ذکر مقامات سلوك و تربیت و تهذیب همراه با حکایات و تمثیلات.

۵ـ یوسف و زلیخا: در ذکر داستان یوسف و زلیخا چنانکه مشهور است. (این منظومه نظیره ای است بر خسرو و شیرین نظامی)

۶ـ لیلی و مجنون: به پیروی و بر وزن لیلی و مجنون نظامی.

۷ـ خردنامهٔ اسکندری: در ذکر حِکَم و مواعظ از زبان فیلسوفان یونان، که هریك را به عنوان خردنامه نامیده است.

جامی در شعر مرتبه ای بلند دارد چنانکه او را به حقّ آخرین استاد بزرگ شعر فارسی باید شمرد که بعد از بزرگترین استادان پارسی گوی قرن هفتم و هشتم در ایران ظهور کرده و در مقامی قریب به آنان قرار گرفته است.

مطلب مهمّی که در شعر جامی قابل توجّه است منتخب بودن الفاظ و استحکام عبارات

آنهاست. در سخنش افراط و تفریطهای معاصران او دیده نمی‌شود بلکه او می‌کوشید تا با کلام پخته و استوار خود پای بر جای استادان مُسلّم پیشین بنهد و در این راه نیز همواره موفق و کامیاب بود.

از اشعار اوست:

منّت دو نان

به دندان رخنه در فولاد کردن | به ناخن راه در خارا بُریدن
به فرق سر نهادن صد شتر بار | ز مشرق جانب مغرب دویدن
بسی برجامی آسان‌تر نماید | که بارِ منت دو نان کشیدن

وصف کتاب

انیس کُنج تنهایی کتابست | فروغ صبح دانایی کتابست
درونش همچو غنچه از ورق پُر | به قیمت هر ورق زان یك طبق دُر
زیکرنگی همه هم روی و هم پُشت | گرایشانرا زند کس برلب انگشت
به تقریر لطائف لب گُشایند | هزاران گوهر معنی نمایند
گهی اسرار قُرآن باز گویند | گه از قول پیمبر راز گویند
گهی باشند چون صافی درونان | به انوار حقایق رهنمونان
گهی آرند در طیّ عبارات | به حکمتهای یونانی اشارات
گهیت از رفتگان تاریخ خوانند | گه از آینده اخبارت رسانند
گهی ریزندت از دریای اشعار | به جیب عقل گوهرهای اسرار
به هر یك زین مقاصد چون نهی گوش | مکن از مقصد اصلی فراموش

جامی همچنانکه در شعر سرآمد گویندگان تیموری است، در نثر توانا و صاحب قلمی شیواست. انشایش ساده و روان و درست است، و آنچه را که ضروری بود گفته و حتّیٰ در بعضی موارد به درجه و مقام نثرنویسان بزرگ قرن پنجم و ششم رسیده و بر اثر آنان گام نهاده است.

آثار منثور جامی بسیار است و اگر بخواهیم همهٔ آنها را معرّفی کنیم کار به درازا می‌کشد. بعضی از آن آثار است:

۱ـ *نقدالنّصوص فی شرح نقش الفُصوص* (شرح فصوص الحکم مُحیی‌الدّین ابن العربی.)

۲ ـ *رسالهٔ کبیر* در مُعما موسوم به *حلیهٔ حُلَل*.

۳ـ *رساله در فن قافیه*.

۴ـ *لوامع* در شرح *قصیدهٔ ابن فارض* (در گذشته به سال ۶۳۲ هجری.)

۵ـ *رسالهٔ ارکان حجّ* در ذکر فرائض و مناسك و مستحبّات ارکان حجّ و عُمره ...

۶ـ شرح *مخزن الاسرار*.

۷ـ شرح مثنوی.
۸ـ *اشعّة اللّمعات* در شرح کتاب *لَمعات* شیخ فخرالدّین عراقی.
۹ـ *لوائح*، مشتمل بر سی لایحهٔ مفید و مُختصر در بیان اصول عرفانی به نثر فارسی مُسجّع و دل انگیز.
۱۰ـ *شواهد النُبوّة*، در سیرت پیغمبر گرامی اسلام (ص) و تابعین تا صدر اوّل صوفیه به فارسی ساده و روان که در حقیقت تکمله‌ای است بر *نفحات الانس* او.
۱۱ـ *نفحات الانس*، که مشتمل است بر شرح احوال عدّه‌ای از رجال بزرگ صوفیه و عرفای نامدار.
۱۲ـ *چهل حدیث*، در ترجمهٔ چهل حدیث نبوی.
۱۳ـ *بهارستان جامی*، که آنرا به تقلید از *گلستان* سعدی تألیف کرده است.

مرحوم استاد سعید نفیسی فهرست ۷۷ کتاب و رسالهٔ جامی را به فارسی و عربی در کتاب تاریخ نظم و نثر در ایران آورده است.

ارزش ادبی و اجتماعی بهارستان

از مهمترین آثار ادبی جامی کتاب (بهارستان) است که وی قسمتی از آنرا به پیروی از گلستان سعدی نوشته ولی مُسلّم است که قصد او در این کار ساده تر کردن شیوهٔ انشای سعدی بود، و به همین سبب انشای بهارستان حتّیٰ در آن قسمت که رنگ ادبی آن بیشتر است، بیش از آنچه انتظار می‌رود متمایل به سادگی است و شاید یکی از علل این تمایل، اختصاص کتاب به تعلیم فرزند نوآموز مؤلّف بود.

بهارستان در هشت روضه، مقدّمه و خاتمه ترتیب یافته است. روضهٔ نخستین در ذکر حکایاتی است دربارهٔ مشایخ صوفیه و بعضی از اسرار احوال آنان؛ و روضهٔ دوم متضمّن حِکَم و مواعظ و مشتمل بر چند حکمت و حکایات مناسب مقام؛ و روضهٔ سوم در بارهٔ اسرار حکومت و ذکر حکایاتی از شاهان؛ و روضهٔ چهارم دربارهٔ بخشش و بخشندگان؛ و روضهٔ پنجم در تقریر حال عشق و عاشقان؛ و روضهٔ ششم حاوی مطایبات و لطایف و ظرایف؛ و روضهٔ هفتم در شعر و بیان احوال شاعران؛ و روضهٔ هشتم در حکایتی چند از زبان احوال جانوران.

جامی در آغاز کتاب گفته است که چون فرزندش ضیاءالدّین یوسف به آموختن فنون ادب اشتغال داشت این کتاب را برای وی فراهم آورد و آنرا بر اسلوب گلستان نوشت و به نام سلطان حسین بایقرا موشّح ساخت. با آنکه جامی روضهٔ هفتم از کتاب خود را که در شرح حال گروهی از شاعران برگُزیدهٔ فارسی تا عهد اوست، به اختصار تمام پرداخته است لیکن همان اشارات کوتاه که در این روضه آورده حاوی نکات سودمندی است که در تحقیق احوال شاعران می‌تواند محلّ

استفاده باشد. عبارات کتاب بهارستان بغایت ساده و شیرین است و در میان آثار منثور فارسی مقامی شامخ دارد. این کتاب غالباً مشتمل بر مطالب اخلاقی عالی و دستورهای سودمند برای زندگانی است. قطعه‌های تاریخی آن نیز قسمتهای مفیدی دارد که به روشن شدن احوال شعرا و عُرفا کمك می کند. در مقام مقایسهٔ بهارستان با گلستان سعدی، سخن منظوم بهارستان بیشتر است و سجع و تکلّف به وفور در آن راه یافته و در روضهٔ ششم آن پاره ای از مطایبات فراهم آمده است که خواننده را از سلیقهٔ تربیتی مولانا جامی به شگفتی و شك می آورد. *

در خاتمه، جامی را مقالتی است که در آنجا پس از اعتذار از طول کلام باز به تقلید از سعدی اشاره بدین نکته کرده است که اشعار و منظومات واردهٔ در آن کتاب همه ازخود اوست و مُستعار نیست و این رباعی را نظم فرموده است:

جامی هرجا که نامه انشا آراست — از گفتهٔ کس به عاریت هیچ نخواست
آن را که زصُنع خود دکان پُر کالاست — دلّالی کالای کسانش نه سزاست

اختصاصات ادبی بهارستان

چنانکه قبلاً هم اشاره شد کتاب بهارستان به نثر مُسجّع و در عین حال ساده و روان نوشته شده است. برخی اختصاصات سَبکی و ادبی آن به شرح زیر است:

۱ـ استشهاد به آیات قرآن کریم مانند:

(وَکُلّاً نَقُصُّ عَلیكَ مِنْ اَنباءِ الرُّسُلِ مانُثَبِّتُ بِه فُؤادَكَ...) ص ۲۹

سورهٔ هود، آیهٔ ۱۲۱

(اِنّا لِلّهِ و اِنّا الیهِ راجِعون) ص ۶۶

البقره، آیهٔ ۱۵۱

(وامرأتُه حَمّالَةَ الحَطَبِ) ص ۸۰

المَسَد، آیهٔ ۵

۲ـ استفاده از احادیث و مأثورات مذهبی:

(قیمةُ کُلّ امریِ مایُحْسِنُه) ص ۵۴

(مَنْ عَشِقَ وعَفَّ وکَتَمَ فَماتَ ماتَ شَهیداً) ص ۶۳

* بنابر همین ملاحظات، از نقل چند مطایبه خودداری شد.

ترجمهٔ (الهی عامِلْنا بِفَضْلِكَ ولاتُعا مِلْنا بِعَدْلك) ص ۳۴

۳ـ استفاده از امثال و حکم:

(یار از برای روز محنت باید و اگر نه روز راحت یار کم نیست) ص ۷۱

(با کسی منشین که نبود با تو درگوهر یکی رشتهٔ پیوند صحبت اتّحاد گوهرست)ص ۱۱۵

(مردان بار را به نیروی همّت و بازوی حمیّت کشند نه به قوت تن و ضخامت بدن)ص ۱۱۶

۴ـ صنایع بدیعی:

الف ـ جناس: «هر که را خُلق با خلق نه نکوست، پوست بر بدن زندان اوست.» ص ۳۷

«نادان کسی که خود را به اختیار بیمار سازد تا به اضطرار تیمار کند.» ص ۴۱

ب ـ تشبیه: «افریدون که در زمین شفقت جز تخم نصیحت نکشت به فرزندان خود این توقیع نوشت ...»ص ۳۸

ج ـ ردّ العَجُز علی الصّدر:

مغرور مشو به مال چون بیخبران زیرا که بود مال چو ابر گذران

ابر گذران اگرچه گوهر بارد خاطر ننهد مرد خردمند برآن ص ۳۹

د ـ تضادّ (طباق = مطابقه): «بسیار بود که در دوستی خلل افتد و به دشمنی بدل گردد.» ص ۳۹

«آن سفله که مدح را ز ذمّ نشناسد فتح ازکسرو کسر زضمّ نشناسد»ص ۸۶

هـ ـ مراعات النّظیر (تناسُب):

«گفت دراین بیابان با جمعی از سرهنگان از گرگان و پلنگان آشنایی دارم، اِحرام زیارت ایشان بسته‌ام...» ص ۱۱۴

۵ـ ویژگیهای دستوری:

استعمال مصدر (ماندن) در معنی متعدّی:

«و آنچه اندوخت سفله طبع لئیم بعد مرگ ازبرای دشمن ماند» ص ۳۸

تقدیم صفت بر موصوف:

«از سرّ سر بمُهر پشیمان نشد کسی بس فاش گشته سرّ که پشیمانی آورد»ص ۴۰

حذف فعل به قرینه:

«ترس از زهر دندان مار است نه از زخم پیکان خار.» ص ۱۱۳

«مرا دهان خاموش، ترا زبان پر از خروش.» ص ۱۱۴

۶ـ استناد به اشعار عربی و فارسی:

«أبکی وما یُدریكَ مایُبکینی أبکی حذار اَن تُفارقینی»ص ۳۰

«لَقد غَرَّنی من خالدٍ بابُ دارِه ولم اَدْرِ اَنَّ الَلؤمَ حَشواُهابه»ص ۸۶

«چو میزبان بنهد خوان مکرمت آن به که از ملاحظهٔ میهمان کنار کند»ص ۸۱

۷ـ لُغات و اصطلاحات عرفان و تصوّف، از قبیل: مُرید ـ صوفی ـ خرقه ـ دلق ـ پیر ـ خانقاه و غیره:

«صوفی اینجا مهمانست، تقاضای مهمان بر میزبان جفاست.» ص ۳۱
«پیر خانقاه که او نیز از آن نمد کلاهی داشت... پسر را طلبید.» ص ۷۳
ضمناً از مشایخ بزرگ صوفیه نیز ذکری رفته است و یا سخنی از آنان نقل شده. مانند: ابوالحسین نوری ـ حسین بن منصور حلّاج ـ شبلی ـ خواجه عبدالله انصاری ـ ابوسعید ابوالخیر ـ ذوالنّون مصری ـ معروف کرخی و دیگران.

۸ـ لغات و اصطلاحات فارسی و عربی زیبا، مانند: افسوس پیشه، بارگی، بزه‌مند، تماشایی، جفاکیش، خشک مغزی، ستیزه سنج، سر بمُهر، سودائی، گران جان و غیره.

در خاتمه به این نکته باید اشاره کرد که رویهمرفته بهارستان دارای مطالب و حکایات متنوّعی است، از قبیل: حکایات تاریخی ـ ادبی ـ عاشقانه (غنائی) ـ مُطایبات ـ قصه‌های جانوران ـ احوال و اَقوال مجانین عُقَلا از قبیل: بُهلول و جوحی ـ اَسخیا و بخشندگان مانند: حاتم طائی و معن بن زائده ـ احوال دانشمندان از قبیل: اصمعی ـ احوال و اشعار شاعران مانند: رودکی ـ دقیقی ـ انوری ـ عمعق ـ امیر مُعزّی ـ ادیب صابر ـ سوزنی ـ خاقانی ـ کمال‌الدین اسماعیل ـ حافظ و دیگران.

جامی در تألیف بهارستان از کُتب و آثار نویسندگان قبل از خود استفادهٔ بسیار کرده است از قبیل: المستجاد من فَعَلات الاجواد قاضی تنوخی ـ الفرج بعدَ الشدّة تنوخی و ترجمهٔ فارسی آن ـ گلستان ـ تواریخ معتبر فارسی و عربی و غیره.

کیفیت تصحیح کتاب

کتاب حاضر از روی نسخهٔ خطی بهارستان متعلّق به کتابخانهٔ ملی ملك (که فیلم آن در کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه تهران مضبوط است) استنساخ و با چاپ (وین): ۱۸۴۶ میلادی (اُفست تهران) و چاپ کتابخانهٔ مرکزی تهران: ۱۳۱۱ شمسی مقابله و تصحیح گردید. توضیح آنکه نسخهٔ خطی کتابخانهٔ ملك ظاهراً اقدم نسخ و تاریخ تحریر آن ۱۷ صفر سال ۹۸۶ هجری قمری می باشد. مُصحّح در برخی موارد به نسخه های چاپی: لکنهو، دهلی، کانپور و استانبول نیز مراجعه و کم و بیش از آنها استفاده کرده است.

و اغماض پوشنده و در افشای آن بزبان عیب و
اعتراض نکوشنده قطعه چون ببینی ز آشنا عیبی
مکن به بیگانگان نگویی به ز انکه در پیش آن خوانی غیب
عیب پوشی ز عیب جویی به قطعه در تاریخ کتاب
نکته آموی خامه درین طرز نامه که جای برو کرد طبع آزمایی
بوقتی شد آنوک تاریخ هجرت شود نهصد ار هشت بر وی فزایی

و المسئول من الله ذی الجلال والاکرام
الفوز بنیل المرام والفوز بحسن الختام
و الصلوة والسلام علی محمد و آله الکرام
تم الکتاب بعون الله الملک الوهاب
علی ید اضعف العباد محمد بن عثمان
[illegible] اصغر المملوکین سنة ۹۸۶

نسخهٔ خطی کتابخانهٔ ملک

(قطعه) برگل روضهٔ ابلاغ که هست　　گل این باغ ز رویش عرقی
نیست زاوراق چمن مرغانرا　　بجز اوصاف جمالش سبقی

وعلی آله وصحبه المقتبسین من مشکوة علومه واحواله ✲ امابعد نموده می اید که چون درین وقت دلبند فرزند ارجمند ضیاءالدین یوسف ✲ عصمه الله تعالی عمایقضیه الی التلهف والتأسف ✲ بآموختن مقدمات کلام عرب واندوختن قواعد فنون ادب اشتغال نمود و پوشیده نماند که طفلان نورسیده وکودکان رنج ✲ نادیده‌را از تعلیم اصطلاحاتی که مأنوس طبع ومألوف سماع ایشان نیست بردل بار وحشتی و بر خاطر غبار دهشتی می نشیند ✲ از برای تلطیف سر و تشحیذ خاطر وی گاه گاهی از کتاب گلستان که از انفاس متبرکهٔ شیخ نامدار و استاد بزرگوار مصلح الدین سعدی شیرازیست رحمه الله تعالی

(مثنوی) نه گلستان که روضهٔ زبهشت　　خاك وخاشاك او عبیر سرشت
بابهایش بهشت‌را درها　　فیض ده قصهاش کوثرها
نکتهایش نهفته در پرده　　رشك حوران ناز پرورده
دلکش اشعار او بلند اشجار　　ازنم لطف تحتها الانهار

درآن اثنا در خاطر آمد ✲ که تبرکا بانفاسه الشریفة وتتبعا لاشعاره اللطیفة ورقی چند برآن اسلوب ساخته شود ✲ وجزوی چند برآن منوال پرداخته کردد. تاحاضرانرا داستانی ✲ وغائبانرا ارمغانی وچون این معنی بانجام رسید واین صورت باتمام انجامید ✲

باخرد گفتم چه سازم زیور این نوعروس
تابچشم خواستکارانش فزاید زیب وزین
گفت درهای ثنای شهریار کامکار
نصرة الدنیا معزالدولة کهف العافقین
اختر برج جلالت گوهر درج شرف

نسخه چاپی وین

عنایة بصبیه الی التهذیب والتأدیب بآموختن مقدمات کلام عرب واندوختن قواعد فنون ادب اشتغال نموده و پوشیده نماند که طفلان نورسیده و کودکان رنج نادیده را از نامأنوس اصطلاحاتی که مأنوس طبع و مألوف سماع ایشان نیست بر دل بار وحشتی و بر خاطر غبار دهشتی می نشیند از برای تنشیط ضمیر وتشحیذ خاطر وی گاه گاهی از کتاب گلستان که از انفاس متبرکهٔ شیخ نامدار واستاد بزرگوار مصلح الدین سعدی شیرازیست رحمه الله تعالی

﴿ مثنوی ﴾

نه گلستان که روضهٔ ز بهشت ٭ خاک و خاشاک او عبیر سرشت
با بهایش بهشت را درها ٭ فیض ده قصهاش کوثرها
نکتهایش به نقش دلکش زده ٭ رشک حوران ناز پرورده
دلکش اشعار او بلند اشجار ٭ از نم لطف تحتها الانهار

سطری چند خوانده می شد دران اثنا در خاطر آمد که تبرکا بتقفیه الشعر بعقبه وتنبیها لاشارة اللطیفة ورقی چند بر آن اسلوب ساخته شود وجزوی چند بر آن منوال پرداخته گردد تا خاطر او را داستانی وغیر او را ارمغانی وچون این معنی بانجام رسید واین صورت باتمام انجامید

﴿ قطعه ﴾

٭ با خرد گفتم چه سازم زیور این نوعروس ٭
٭ تا بچشم خواستگارانش فزاید زیب و زین ٭
٭ گفت در های بنای شهریار کامگار ٭
٭ نصرة الدنیا معز الدوله کهف الخافقین ٭
٭ اختر برج جلالت گوهر درج شرف ٭
٭ شمع بزم دودهٔ تیمور خان سلطان حسین ٭
٭ آسمان قدری که چون خور سال ذرات جهان ٭
٭ باشد از چشم عنایت دیدن او را فرض عین ٭
٭ دین دان در ذمت جودش همه حاجات خلق ٭
٭ کی پسندد جود او در گردن خود عار دین ٭

اعز الله انصاره وضاعف اقتداره وادام اولاده الکرام تحت ظلال ملکه وسلطنته وانام کافة الانام فی کنف عدله واحسانه

نسخه چاپی استانبول

اما در این وقت دلبند فرزند ارجمند ضیاء الدین یوسف عصمه الله عما یعیبه

بتلهف والتاسف بآموختن مقدمات کلام عرب و دانستن قواعد فنون ادب

اشتغال بوده و نوشته بماند که اطفال نورسیده و کودکان نادیده را از تعلیم اصطلاحاتیکه

بادراک آن مانوس طباع و مألوف سماع ایشان نیست بر دل وحشتی و بر خاطر غبار دهشتی می نشیند از برای

مداوای [illegible] و تسخیر خاطر وی گاه گاه بکتاب گلستان متبرکه شیخ نامدار و استاد بزرگوار

[illegible] سعدی شیرازی رحمة الله تعالی علیه و رضی عنه [illegible]

نه گلستان که روضهٔ ز بهشت	خار و خاشاک او عبیر سرشت
باغهایش مثل بهشت برادر ها	فیض ده قصهایش کوثرها
نکتهایش چو غنچه در پرده	رشک حوران ناز پرورده
دلکش اشعار او بلند اشجار	از نم لطف تحتها الانهار

سطری چند خوانده میشد در آن اثنا بخاطر آمد که تبرکاً لالفاظه الشریفة وتتبعاً لاشعاره اللطیفة

اوراقی چند بر همان منوال و جزوی چند بر آن اسلوب پرداخته گردد تا حاضران را داستانی باشد و

غائبان را ارمغانی و چون این معنی بانجام رسید و این صورت باتمام انجامید قطعه

بایدم گفتم چه سازم زیور این نوعروس	تا بچشم خواستگارانش فزاید زیب و زین
گفت در نام نامی شهریار کامگار	نصرت دنیا معز الدین کهف الخافقین
اختر برج جلالت گوهر درج شرف	شمع بزم دودهٔ تیمور خان سلطان حسین
[illegible] قدری که چون خلد خاک درات جهان	باشد از چشم عنایت دیدنش فرض عین
زیر بار منت جودش همه حاجات خلق	کم پسندد جود او بر ذمهٔ خود بار دین

اعز الله تعالی انصاره و ضاعف اقتداره و ادام افراده الکرام [illegible]

نسخهٔ چاپی دهلی



بسم الله الرحمن الرحیم



چو مرغ همتی بالی زد آغاز — نه از نیروی حمد آید بپرواز
بمقصد نارسیده پر بریزد — قدم زین بستان که دیگر برنخیزد

هزاران داستان حمد و ثنا از زبان مرغان بهارستان عشق و وفا که از منابر اغصان ضمن الحسان بتحسین اصوات و طیب الحان علی الدوام خوانند و مسامع مجامع قدس و ناظران مناظر انس علی الشهور و الاعوام رسانند قطعه

صانعی را که گلستان سپهر — باشد از گلشن صنعش ورقی
تا بود مهر ثناخوانانش — پر نثار از زر و گوهر طبقی

جلت عظمة جلاله و علت کلمة کماله و هزار سرود تحیت و درود از گلوی عندلیبان بستان سرای وصال و جو و که مطربان بزم شهود

نسخهٔ چاپی نول کشور

ببستان سرای فضل وجود که مطربان بزم شهود و مغنیان عشرتخانهٔ وجد و وجودند .

(قطعه)

برگل روضهٔ این باغ که هست / گل این باغ ز رویش عرقی

نیست زاد و راق چمن مرغان را / بجز اوصاف جمالش سبقی

و علی آله و اصحابه المقتبسین من مشکاة علومه و احواله اما بعد نموده میآید که چون

در این وقت دلپسند ، فرزند ارجمند ، ضیاء الدین یوسف عصمه الله تعالی عن النقیصة

الی التلهف و التأسف بآموختن مقدمات کلام عرب و اندوختن قواعد فنون

ادب ، اشتغال مینمود ، پوشیده نماند که طفلان نورسیده و کودکان رنج

نادیده را از تعلم اصطلاحات حاتی که مانوس طباع و مالوف استماع ایشان نیست

بردل بار وحشتی و بر خاطر غبار دهشتی می نشیند ، از برای تطییب سر و تشحیذ[۲] خاطر

وی گاه گاهی از کتاب گلستان که از انفاس متبرکهٔ شیخ نامدار و استاد

بزرگوار مصلح الدین سعدی شیرازیست رحمة الله علیه

(مثنوی)

ز گلستان که روضهٔ ز بهشت / خاک و خاشاک او عبیر سرشت

---

[۱] یعنی نگاه دارد او را خداوند بزرگ از آنچه بکشاند او را بقضای دریغ داندوه [۲] تیز کردن

نسخهٔ چاپی تهران

ب

بسم الله الرّحمن الرّحیم

چـو مـرغ امـر ذیبـالی زآغـاز   نـه از نیروی حمد آید بـه پـرواز
بـه مقصد نـارسیـده پـر بـریـزد   فتـد زآن سان کـه دیگر بـرنخیـزد

هزار دستان حمد و ثنا از زبان مرغان بهارستان عشق و وفا که از منابر اغصان فضل و احسان به حُسن اصوات و طیب الحان عَلی الدّوام خوانند و به مسامع حاضران مجامع قدس و ناظران مناظر اُنس عَلیٰ مَرِالشُّهور و الاعوام رسانند. قطعه:

صـانعی راْ کـه گلستـان سپهـر   بـاشـد از گلبـن صُـنعش ورقـی
یـا بـود بهـر ثنـا خـوانـانش   پـر نـثـار از دُر و گـوهـر طبـقی

جَلَّتْ عَظَمَةُ جَلاله و عَلَتْ کَلمةُ کَمالِه.و هزاران سرود[1] تحیّت و درود از گلوی عندلیبان‌بوستان‌سرای[2] فضل وجود کهٔ مطربان بزم شهود و مغنّیان عشرتخانهٔ وجد و وجودند. قطعه:

بـرگل روضـهٔ ابـلاغ کـه هست   گل ایـن بـاغ زرویش عـرقـی
نیسـت زاوراق چمـن مـرغـانـرا   بـجـز اوصـاف جمـالش سَبَقی

وعَلیٰ آله و صَحْبِه المُقتبسین مِنْ مِشکوةِ عُلومِه و اَحوالِه. اما بعد نموده می آید که چون درین وقت دلپسند فرزند ارجمند ضیاءالدین یوسف عَصَمَهُ اللّهُ تعالی عَمّا یُفضیه[3] الی التلهّف والتأسف به آموختن مقدمات کلام عرب و اندوختن قواعد فنون ادب اشتغال می نمود[4]، و پوشیده نماند که طفلان نورسیده و کودکان رنج نادیده را از تعلّم[5] اصطلاحاتی که مأنوس طبع و مألوف اَسماع[6] ایشان نیست بر دل بار وحشتی و بر خاطر غبار دهشتی می نشیند از برای تلطیف سرّ و تشحیذ[7] خاطر وی گاه گاهی از کتاب گلستان که از انفاس مُتبرّکهٔ شیخ نامدار و استاد بزرگوار مصلح الدّین سعدی شیرازی است (رَحِمَهُ اللّهُ تَعالی)[8]، مثنوی:

---

۱. چا: + و   ۲. مل،چا: بستان سرای   ۳. چا: یقفیه   ۴. چا،و: نموده   ۵. چا: تعلیم
۶. چا،و: سماع   ۷. و:تشخیذ   ۸. مل: ندارد. چا: رحمة الله علیه

نه گلستان که روضه‌ای ز بهشت — خاك و خاشاك او عبير سرشت
بابهايش بهشت را درها — فيض ده قصّه‌هاش كوثرها
نكته‌هايش نهفته در پرده — رشك حُوران ناز پرورده
دلكش اشعار او بلند اشجار — از نم لطف تَحتها الاَنهار

[سطری چند خوانده می‌شد][9]، در آن اثنا چنان[10] در خاطر آمد که تبرّکا بانفاسِهِ الشّریفة و تتّبعا لِاشعارِهِ اللّطیفة ورقی چند بر آن اسلوب ساخته شود و جزوی چند بر آن منوال پرداخته گردد، تا حاضران را داستانی باشد[11] و غائبان را ارمغانی. و چون[12] این معنی به انجام رسید و این صورت به اتمام انجامید، قطعه[13]:

با خرد گفتم چه سازم زیورِ این نوعروس — تا به چشم خواستگارانش فزاید زیب وَزین
گفت دُرهای ثنای شهریار کامگار — نصرةالدنیا معزّالدولة کَهفُ الخافِقَین[14]
اختر بُرج جَلالت گوهر دُرج شرف — شمع بزم دودهٔ تیمورخان سلطان حسین
آسمان قدری که چون خور حال ذرّات جهان — باشد ازچشم عنایت دیدن او را فرض عین
دَین دان در ذمّت جودش همه حاجات خلق — کی[15] پسندد جود او در گردن[16] خود عار دَین

اَعزَّاللّهُ [تعالی][17] اَنصارَهُ و ضاعَفَ اِقتدارَه و اَدامَ[18] اَولادَهُ الکِرامَ تحتَ ظِلال مُلکِه و سُلطانِه واَنَام کَافةَ الاَنامِ فی کَنَفِ عَدْلِه واِحسانِه. قطعه:

گلستان گرچه سعدی کرد زین پیش — به نام سعدبن‌زنگی تمامش
بهارستان من نام از کسی یافت — که شاید[19] سعدبن‌زنگی غلامش

قطعه[20]:

گذری کن برین بهارستان — تا ببینی درو گلستانها
وز لطافت بهر گلستانی — رُسته گلها، دمیده ریحانها

و ترتیب این بهارستان بر هشت روضه اتفاق افتادست[21]، هر روضهٔ بهشت آیین مشتمل بر[22] رنگ دیگر از شقایق و بوی دیگر از ریاحین. نه شقایقش را از پایمال باد خزان پژمردگی، و نه ریاحینش را از دستبُردبَردِ دی افسردگی. قطعه:

دمیده مرغزارش بر جوانب — شکفته لاله‌زارش در نواحی
زشبنم لاله را خوی بر[23] بنا گوش — زباران غُنچه رامی در صُراحی
غزیرٌ[24] الدَّمعِ مِنْ عَینِ السَّواقی — کثیرُ الضَحك عَن ثَغرِ الاقاحی
اشارت می‌کند نَرگس که می نوش — فَاِنَّ العَفْوَلِلزَّلّات[25] ماحی

---

۹. و: ندارد ۱۰. و: ندارد ۱۱. و: ندارد ۱۲. مل: چو ۱۳. و: ندارد ۱۴. و: الحافقين
۱۵. مل،چا: کم ۱۶. مل: برذمّت ۱۷. و: ندارد ۱۸. مل: +الله ۱۹. مل: باشد
۲۰. و: +دیگر ۲۱. مل: افتاده است ۲۲. مل: به ۲۳. و: در ۲۴. و: عزیز
۲۵. و: للذلات

همی ترسم که از لطف اشارت کند پرهیزگاران را[۲۶] مُباحی

التماس از تماشاییان این ریاض خالی از خار ملاحظهٔ اغراض[۲۷] و خاشاك مطالبهٔ اعواض آنکه چون به قدم اهتمام بر اینان بگذرند و به[۲۸] نظر اعتبار در اینها[۲۹] بنگرند، باغبان را که در تربیتشان خون جگر خورده است و در تنمیتشان جان شیرین[۳۰] برلب آورده به دعایی یاد کنند و به ثنایی شادگردانند.**قطعه:**

هرکس زنیك بختان زین تازه رس درختان ... درسایه‌ای نشیند یا میوه‌ای بچیند

آن به که پیش گیرد آیین حق‌گزاری[۳۱] ... راه کرم سپارد رسم دعا گزیند

گوید که بنده جامی کین روضه ساخت یارب ... همواره از خدا پُر وزخود تهی نشیند

جز راه او نپوید جز وصل او نجوید ... جز نام او نگوید، جز روی او نبیند

---

۲۶. و: پرهیزگانرا ۲۷. و: اعراض ۲۸. و: ندارد ۲۹. مل: به اینها ۳۰. مل: به
۳۱. مل: حق گذاری

روضهٔ نخستین

در نشر ریاحین چیده از بساتین دوربینان راه هدایت و صدرنشینان بارگاه ولایت

سَیّدالطائفه جُنید[۱] ـ قُدِّسَ سِرُّه ـ می گوید: حکایاتُ المشایخ جُنْدمِنْ جُنودِاللّه ـ تعالی[۲] ـ یعنی سخنان مشایخ در علم و معرفت راسخ لشکری است از لشکرهای خدای تعالی[۳]. به کشور هر دل که عنان عزیمت تابد، مخالفانِ نفس و هوا هزیمت یابد. قطعه:

هجوم نفس و هوا کز[۴] سپاه شیطانند　　چو زور بردل مرد خداپرست آرند

بجز جُنود حکایات رهنمایان را　　چه تاب آنکه برآن رهزنان شکست آرند

خدای تعالی با رسول خود ـ صَلّی اللّهُ عَلَیْه وسَلَّم ـ خطاب می کند که (وکُلّاً نَقُصُّ عَلیكَ مِنْ اَنباءِ الرُّسُلِ مانُثَبِّتُ به فُوادَكَ) یعنی می خوانیم بر تو قصه های پیغمبران[۵] تا دل ترا ثابت گردانیم بر آنچه هستی تو بر آن. قطعه:

چوصورتی به دلت سازی از ارادت راست　　زنفخ صور دم عارفان حیاتش ده

وگر شود متزلزل دلت زجنبش طبع　　به شرح قصهٔ صاحبدلان ثباتش ده

پیر هرات خواجه[۶] عبدالله انصاری ـ قُدِّسَ سِرُّه[۷] ـ اصحاب خود را وصیّت کرده است که از هر پیری سخنی یاد گیرید و اگر نتوانید نام ایشان را[۸] بیاد آرید تا بهره ای یابید. رباعی:

آنی تو که از نام تو می بارد عشق　　وزنامه و پیغام تو می بارد عشق

عاشق شود آنکس که به کویت گذرد　　آری زدر و بام تو می بارد عشق

در خبر است که[۹] خدای تعالی فردای قیامت با بنده ای از مفلسی و بی مایگی[۱۰] شرمنده گوید که[۱۱]

---

۱. چا: + بغدادی　۲. و: ندارد. چا: +قُدِّس سرّه　۳. و:+ بیت　۴. چا: گر

۵. مل: پیغامبران　۶. و: ندارد　۷. و: رَضِیَ اللهُ عنه　۸. مل: ندارد　۹. و: ندارد

۱۰. و: بی سرمایگی　۱۱. مل: ندارد

فلان دانشمند یا عارف را در فلان محله می‌شناختی؟ گوید: آری می‌شناختم فرمان رسد که ترا به وی بخشیدم. **قطعه:**

قدرمن درصف عشّاق توزآن پست‌ترست | که زنم گام ارادت به مقامات وصول
در دلم نقش شده نام گدایان درت | بس بود نامهٔ اعمال مرا مُهر قبول

سَریّ سَقطی (قَدَّس اللّهٌ تَعالی سِرَّه)[۱۲] جُنید را کاری[۱۳] فرمود، به موجب دلخواه وی به آن قیام نمود، کاغذ پاره‌ای به وی[۱۴] انداخت. (در وی نوشته که)[۱۵]: (سَمِعْتُ حادیاً یَحْد و فی البادِیة ویَقول:)[۱۶]

أبکی و مایُدریك مایُبکینی
أبکی حذاراً انْ تُفارِقینی
وَتقطعی حَبْلی و تَهجُرینی

رباعی:

خون می‌گریم، وزتو چه پنهان دارم | کز بهرچه این دو چشم گریان دارم
هرچند دلی به وصل شادان دارم | صد داغ برآن زبیم هجران دارم

و هم جُنید ـ قُدِسَ سِرُّه ـ گوید که[۱۷] روزی به خانهٔ سَرّی سَقطی[۱۸] آمدم این بیت می‌خواند و می‌گریست، **بیت:**

لافی اللّیْلِ ولافی النَّهار لی فَرَجٌ[۱۹] | فلا اُبالی أطالَ اللّیلُ ام قَصُرا

بیت:

نی شب تهیمَ نه روز از ناله و آه | خواهی شب من درازو خواهی کوتاه

منصور حلاج را[۲۰] پرسیدند که مرید کیست؟ گفت: مرید آنست که از نخست بارگه حضرت حق را نشانهٔ قصد خود سازد، تا به وی نرسد به هیچ چیز نیارامد و به هیچ کس نپردازد. رباعی:

بهرتو به برّو بحر بشتافته‌ام | هامون ببریده کوه بشکافته‌ام
وزهرچه رسید پیش رو تافته‌ام | تا ره به حریم وصل تو یافته‌ام

ابو هاشم صوفی ـ قُدِّسَ سرُّه ـ گفته است که[۲۱] کوه را به نوك سوزن (از بیخ کندن)[۲۲] آسانترست از[۲۳] رذیلت کبر از دل بیفکندن[۲۴]. **قطعه:**

لاف بی‌کبری مزن کان ازنشان پای مور | درشب تاریك برسنگ سیه[۲۵] پنهان‌ترست
(وزدرون کردن برون آسان مگیر آن را کز آن | کوه را کندن به سوزن از زمین آسانترست)[۲۶]

ذوالنّون مصری ـ قُدِسَ سِرُّه ـ پیش یکی از مشایخ مغرب بجهت مسأله‌ای برفت. آن شیخ گفت: بهر[۲۷] چه آمده ای؟ اگر آمده ای که علم اولین و آخرین بیاموزی این[۲۸] را روی نیست که[۲۹] این

۱۲. مل: قدّس سرّه ۱۳. و: کار ۱۴. و: نوشته بدو ۱۵. مل: شعر ۱۶. چا: نظم
۱۷. مل: ندارد ۱۸. و: ندارد ۱۹. و: فرح ۲۰. مل: + قُدِّسَ سرُّه ۲۱. مل: ندارد
۲۲. مل: کندن از بیخ ۲۳. و: ز ۲۴. مل: بدر کردن ۲۵. و: سیاه ۲۶. مل: ندارد
۲۷. مل: ازبهر ۲۸. مل: آن ۲۹. و: ندارد

همه خالق داند؛ واگر آمده ای که او را جویی آنجا که اوّل گام برگرفتی او خود آنجا حاضر[۳۰] بود. رباعی:

زین پیش برون زخویش پنداشتمت | در غایت سیر خود گمان داشتمت
اکنون که ترا یافتم آنی دانم | کاندر قدم نخست بگذاشتمت

پیر هرات[۳۱] گوید او با جویندهٔ خود همراهست، دست وی گرفته در طلب خود می تازاند. قطعه[۳۲]:

آنکه نی نام به دستست مرا زونه نشان | دست بگرفته مرا در عقب خویش کشان
اوست دست من و پا نیز به هرجا که روم[۳۳] | پای کوبان ز پیَش می‌روم و دست فشان

فُضیل عیاض ـ قُدِسَ سِرُه ـ می گوید که من حق سبحانه و تعالی را به دوستی پرستم که[۳۴] نشکیبم که نپرستم. بعضی ازین طایفه را پرسیدند که سفله کیست؟ گفت: آنکه حق را بر بیم و امید می‌پرستد. پس گفتند تو چون پرستی؟ گفت: به مهر و[۳۵] دوستی که مهر و [۳۶] دوستی وی مرا بر خدمت و طاعت دارد. رباعی:

جانا ز درِ تو دور نتوانم بود | (قانع به بهشت)[۳۷] و حور نتوانم بود
سر بر در تو به حکم عشقم نه به مزد | زین در چه کنم صبور نتوانم بود

قطعه[۳۸]:

کی شود سوز فتیلت کشته زیر تیره خاک؟ | زانکه این آتش زجان روشن او خاستست
چون تواند عاشق از طوق وفایت سرکشید؟ | قمری آسا طوق او از گردن او خاستست

معروف[۳۹] کرخی ـ قُدِّسَ سِرُّه ـ گفته[۴۰] است که صوفی اینجا مهمانست، تقاضای مهمان بر میزبان جفاست، مهمان که با ادب[۴۱] بود منتظر بود نه متقاضی. قطعه:

مهمان توام درصف ارباب ارادت | بنشسته[۴۲] به هر چیز که آید زتو راضی
بنهاده به خوان کرمت دیدهٔ امّید | انعام ترا منتظرم نی متقاضی

بایزید بسطامی[۴۳] را[۴۴] ـ قُدِّسَ سِرُّه ـ پرسیدند که سنّت کدامست و فرض کدام؟ فرمود که سنّت ترک دنیا[۴۵] است و فرض، صحبت مولی. مثنوی:

ای که در شرع خداوندان حال | میکنی از سنّت و فرضم سؤال
سنّت آمد رخ زدنیا[۴۶] تافتن | فرض، راه قرب مولی یافتن

شبلی را ـ قُدِّسَ سِرُّه ـ شوری[۴۷] افتاد، به بیمارستانش[۴۸] بردند. جمعی به نظارهٔ وی رفتند. پرسید که شما کیانید[۴۹]؟ گفتند: دوستان تو. سنگی برداشت و بر ایشان حمله کرد. جمله بگریختند. گفت: باز آیید ای مدّعیان که دوستان از دوستان نگریزند و[۵۰] از سنگ جفای شان نپرهیزند. قطعه:

آنست دوستدار که هرچند دشمنی | بیند زدوست بیش شود دوستدارتر

---

۳۰. و: ندارد ۳۱. مل: +قدّس سره ۳۲. مل: رباعی ۳۳. مل: رود ۳۴. مل: ندارد
۳۵. و: ندارد ۳۶. و: ندارد ۳۷. و: فارغ بهشت ۳۸. و: + دیگر ۳۹. مل: حضرت مصروف
۴۰. و: گفت ۴۱. مل: بادب ۴۲. و: بنشست ۴۳. و: ندارد ۴۴. و: ندارد ۴۵. و: دینی
۴۶. و: دینی ۴۷. و: شور ۴۸. و: بیمارستان ۴۹. مل: چه کسانید ۵۰ و: ز

بر سر هزار سنگ ستم‌گر خورد ازو گردد بنای عشقش از آن استوارتـر

و هم از وی آرند که وقتی بیمار شد[۵۱]. خلیفه طبیب ترسائی به معالجت[۵۲] وی فرستاد. طبیب از او[۵۳] پرسید که[۵۴] خاطر تو چه می‌خواهد؟ گفت: آنکه تو مسلمان شوی. ترسا گفت: اگر من مسلمان شوم تو نیك شوی[۵۵] و از بستر بیماری برخیزی؟ گفت: آری. پس بر وی ایمان عرضه کرد. چون وی ایمان آورد شبلی از بستر برخاست و بروی از بیماری اثر نی. پس هر دو همراه پیش خلیفه رفتند و قصّه (را به خلیفه)[۵۶] باز گفتند. خلیفه گفت: پنداشتم که طبیب پیش بیمار فرستاده ام من خود بیمار پیش طبیب فرستاده ام. قطعه:

هرکس که از هجوم محبت مریض شد داند طبیب خویش لقـای حبیب را

چون بر سرش طبیب به هستی نهد قدم بخشـد شفـا زعلت هستی طبیب را

سهل بن[۵۷] عبدالله تُستری ـ قُدِّسَ سِرُّه ـ می گوید[۵۸]: هر که بامداد کند و همت وی[۵۹] آن باشد که چه خورد، دست از وی بشوی. قطعه:

هرکه خیزد بامداد ازخواب و[۶۰] نبود درسرش جز خیال خورد ازو آیین بیداری مجـوی

وانکه[۶۱] شوید دست چون پای ازسربستر کشید[۶۲] تا به خوان و سفره آرد دست، دست[۶۳] ازوی بشوی

ابوسعید[۶۴] خراز ـ قُدِّسَ سِرُّه ـ گوید که[۶۵] در اوائل حال ارادت، محافظت وقت خود می کردم، روزی به بیابانی درآمدم و می‌رفتم، ناگاه[۶۶] از قفای من آواز چیزی برآمد. دل خود را از التفات به آن و[۶۷] چشم خود را از نظر به آن نگاه داشتم. (آن چیز)[۶۸] به سوی من آمد تا به من نزدیك شد، دیدم که[۶۹] دو سَبُع[۷۰] عظیم به[۷۱] دوش من بالا آمدند، من به ایشان نظر نکردم (و هیچ نگفتم)،[۷۲] نه در وقت برآمدن و نه در وقت فرود آمدن. قطعه:

کیست دانی صوفی صافی زرنگ تفرقه آنکه دارد رو به یك رنگی درین کاخ دورنگ

نگسلد سررشتهٔ سرّش زجانان گر به فرض ره برو گیرد زیك سوشیر و زیکسو پلنگ

و هم وی نقل کرده است که هر که گمان برد که به کوشش توان رسید، رنجی کشیده بیهوده، و هر که تصوّر کند که بی کوشش توان رسید (راه آرزو پیموده)[۷۳]. رباعی[۷۴]:

ازرنج کسی به گنج وصلت نرسیـد وین طُرفه که بی‌رنج کس آن گنج ندید

هرکس که دوید گور نگرفت به دشت لیکن نگرفت گور جز آنکه[۷۵] دوید

ابوالحسین نوری[۷۶] قُدِّسَ سِرُّه ـ گوید: هرکه خدای تعالی خود را از وی بپوشاند هیچ دلیل و خبر

---

۵۱. مل: شده بود ۵۲. مل: به معالجهٔ ۵۳. مل: ازوی ۵۴. مل: +ای شیخ ۵۵. و: میشوی
۵۶. مل: ندارد ۵۷. و: ندارد ۵۸. مل: + که ۵۹. مل: او ۶۰. و: ندارد ۶۱. و: وبآنکیَ
۶۲. مل: کشد ۶۳. و: ندارد ۶۴. مل: بوسعید ۶۵. مل: ندارد ۶۶. و: ندارد
۶۷. و: ندارد ۶۸. و: ندارد ۶۹. و: ندارد ۷۰. و: سباع ۷۱. مل: بر
۷۲. و: ندارد ۷۳. مل: جز راه آرزو نپیموده ۷۴. مل: قطعه ۷۵. و: + که
۷۶. مل،چا: ابوالحسن

او را به وی نرساند. رباعی[۷۷]:

چون دلبر من زپرده رو ننماید کس نتواند که پرده زو بگشاید
ورجمله جهان پرده شود باکی نیست آنجا که پی جلوه جمال آراید

ابوبکر واسطی ـ قُدِّسَ سِرُّه ـ گوید: آنکس که گوید نزدیکم، دورست، و آنکه گوید دورم به نیستی خود درهستی او مستور. قطعه:

هرکه گوید که به آن جانِ جهان نزدیکم باشد آن دعویِ نزدیکی او ازدوری
وآنکه گوید که ازو دورم، آن دوری او هست در پردهٔ نزدیکی او مستوری

ابوالحسن فوشنجی[۷۸] ـ قُدِّسَ سِرُّه ـ گفته است: در دنیا هیچ چیز ناخوشتر[۷۹] از دوستی نیست که دوستی وی از برای عوضی یا غرضی باشد[۸۰]. رباعی[۸۱]:

عاشق که زهجر دوست دادی خواهد یا بر در وصلش استنادی[۸۲] خواهد
ناکس‌تر ازو کس نبود درعالم کز دوست بجز دوست مرادی خواهد

ابوعلی دَقّاق ـ قُدِّسَ سِرُّه گوید که در آخر عمر چندان درد بر وی[۸۳] پدید آمده بود که هر روز به بام برآمدی و روی به آفتاب کردی و گفتی[۸۴]: ای سرگردان مملکت، امروز چون بودی و چون گذرانیدی، هیچ به[۸۵] جایی پر اندوهگین تر ازین تافتی و هیچ از زیر و زبر شدگان این طایفه[۸۶] خبر یافتی؟ و هم ازین جنس سخنان می‌گفتی[۸۷] تا آفتاب فرو رفتی. رباعی[۸۸]:

ای مهرکه نیست چون تو عالم گردی زین ره رَویم[۸۹] ببخش راه آوردی
امروز کرا دیدی کاندر ره عشق بررخ بودش گردی و دردل دردی؟

شیخ[۹۰] ابوالحسن خرقانی ـ قُدِّسَ سِرُّه ـ روزی با اصحاب[۹۱] خود گفت: درعالم چه بهتر بود؟ مریدان[۹۲] گفتند: شیخا هم شما فرمایید. گفت دلی که در وی همه یاد کرد[۹۳] او بود. رباعی[۹۴]:

دارم دلکی که او هراندیشه که داشت جز یاد تو بر صفحهٔ خاطر ننگاشت
یاد تو چنان فرو گرفتش که درو گُنجایی هیچ چیز دیگر[۹۵] نگذاشت

شیخ[۹۶] ابوسعید ابوالخیر را[۹۷] ـ قِدِّسَ سِرّه[۹۸] ـ پرسیدند که تصوّف چیست؟ گفت: آنچه در سرداری بنهی و آنچه در کف داری بدهی و آنچه[۹۹] برتو آید (از آن)[۱۰۰] نجهی. رباعی[۱۰۱]:

خواهی که به صوفی گری از خود برهی باید که هوا وهوس از سربنهی
وآن چیز که داری به کف ازکف بدهی صدزخم بلا خوری[۱۰۲] و از[۱۰۳] جا نجهی

---

۷۷. مل: رباعیه ۷۸. و: قوشچی ۷۹. مل: +نیست ۸۰. مل: بود ۸۱. مل: رباعیه
۸۲. مل: ایستاد ۸۳. و: بوی ۸۴. مل: +که ۸۵. و: ندارد ۸۶. مل: واقعه
۸۷. مل: گفتن ۸۸. مل: رباعیه ۸۹. و: راه رویم ۹۰. مل: ندارد ۹۱. و: باصحاب
۹۲. و: ندارد ۹۳. مل: مهر ۹۴. مل: رباعیه ۹۵. و: دگر ۹۶. مل: ندارد
۹۷. مل: ندارد ۹۸. مل: +را ۹۹. و: وزانچه ۱۰۰. و: ندارد ۱۰۱. مل: ربا
۱۰۲. مل: می‌خوری ۱۰۳. مل: وز

رُویم تمیمی[۱۰۴] ـ قُدِّسَ سِرُّه ـ گفته است که[۱۰۵] جوانمردی آنست که برادران خود را معذور داری در[۱۰۶] هر زلّتی[۱۰۷] که از ایشان صادر[۱۰۸] شود[۱۰۹] و با ایشان[۱۱۰] چنان معامله نکنی که ترا[۱۱۱] از ایشان[۱۱۲] عذر باید خواست. قطعه:

جوانمردی دو چیزست ای جوانمرد — به سویم گوش نه تا گویمت راست
یکی آن کز رفیقانْ درگذاری — اگر[۱۱۳] هر لحظه بینی صد کم و کاست
دوم آن کز تو ناید هیچ گاهی — چنان کاری که باید عذر آن خواست

بشر حافی را ـ قُدِّسَ سِرُّه ـ مریدی[۱۱۵] گفت که[۱۱۶] چون[۱۱۷] نان به دست آورم[۱۱۸] نمی‌دانم به کدام نان خورش خورم[۱۱۹]. بشر گفت[۱۲۰]: نعمت عافیت را بر[۱۲۱] یاد دار و آنرا نان خورش خویش[۱۲۲] اِنگار[۱۲۳]. قطعه:

چونان خشک نهد پیش خویش ناداری — که روح را دهد ازخوان فقر پرورشی
به نان خورش چو شود طبعش آن زمان مایل — چو ذکر عافیتش نیست هیچ نان خورشی

شقیق بلخی[۱۲۴] گفته است: بپرهیز از صحبت توانگران زیرا که چون دلت بدو پیوند گرفت و به دادهٔ وی خرسند شدی[۱۲۵]، پروردگاری گرفتی غیر از خدای تعالی. قطعه:

گر درآید توانگری با تو — بهر روزی بدو مکن پیوند
مُمسکی را کفیل خود مشمار — مدبری را خدای خود[۱۲۶] مپسند

یوسف بن الحسین الرازی[۱۲۷] ـ قُدِّسَ سِرُّه ـ گفته است[۱۲۸] که همه نیکوییها در خانه‌ای است و کلید آن تواضع و فروتنی؛ و همه بدیها در خانه‌ایست و کلید آن مائی و منی. قطعه:

جمعست خیرها همه درخانه‌ای ونیست — آنخانه را کلید بغیر از فروتنی
شرها بدین قیاس به یك خانه است[۱۲۹] جمع — وآنرا کلید نیست بجز مائی و منی
هان احتیاط کن که نلغزی زراه خیر — خود را به معرض خطر شَر نیفکنی

سِمنون مُحبّ ـ قُدِّسَ سِرُّه ـ گفته است: بنده را محبت خداوند[۱۳۰] صافی نشود تا تهمت[۱۳۱] زشتی به همه عالم نیفکند. قطعه:

گرکند جای به دل عشق جمالِ ازلت — چشم امّید به حوران بهشتی ننهی
کی مُسلّم شودت عشق جمال ازلی — تا بر آفاق همه تهمت زشتی ننهی

ابوبکر ورّاق ـ قُدِّسَ سِرُّه ـ گفته است: اگر طمع را پرسند که پدر تو کیست؟ گوید شكّ در مقدورات

---

۱۰۴. و: ندارد ۱۰۵. مل: ندارد ۱۰۶. مل: از ۱۰۷. و: ذلتی ۱۰۸. و: واقع
۱۰۹. و: شده ۱۱۰. و: بایشان ۱۱۱. و: ندارد ۱۱۲. و: ازین ۱۱۳. و: که
۱۱۴. و: ببینی ۱۱۵. و: باوی ۱۱۶. مل: ندارد ۱۱۷. مل: چو ۱۱۸. مل: آرم
۱۱۹. مل: بخورم ۱۲۰. و: فرمود که ۱۲۱. مل: فرا ۱۲۲. مل: ندارد ۱۲۳. و: آنکار
۱۲۴. مل: +قُدّس سرّه ۱۲۵. مل: + پس ۱۲۶. مل: تو ۱۲۷. مل: الاشعری
۱۲۸. مل: فرموده است ۱۲۹. و: خانه‌ایست ۱۳۰. مل: خدای تعالی ۱۳۱. مل: ندارد

کردگاری، و اگر گویند پیشهٔ تو چیست؟ گوید: اکتساب مذلّت و خواری، و اگر[۱۳۲] گویند[۱۳۳] غایت تو چیست؟ گوید: به محنت و[۱۳۴] حرمان گرفتاری. قطعه:

اگر پرسی طمع را کت پدر کیست؟ بگوید: شک در اقدار الهی
وگر[۱۳۵] گویی که کارت چیست؟ گوید: به خواری از لئیمان کام خواهی
ورش پرسی زختم کار گوید به محنتهای حرمان عمر کاهی

ابراهیم خَوّاص ـ قُدِّسَ سِرُّه ـ گفته است که[۱۳۶] رنج مکش در طلب آنچه در قسمت ازلی برای[۱۳۷] تو کفایت[۱۳۸] کرده اند و آن روزیست، و ضایع مگردان آنچه از تو طلب کفایت آن کرده اند و آن انقیاد احکام الهی است از اوامر و نواهی. قطعه:

قسمت رزقت ز ازل کرده اند چند پی رزق پراکندگی
فایدهٔ زندگیت بندگیست سرمکش از قاعدهٔ بندگی

ابوعلی رودباری ـ قُدِّسَ سِرُّه ـ گفته است: ـ تنگ ترین زندانها معاشرت اضدادست. قطعه:

گرچه زندانست برصاحب دلان هرکجا بویی زوصل یار نیست
هیچ زندان عاشق مشتاق را تنگ تر از صحبت اغیار نیست

شیخ[۱۳۹] ابوالعباس قصاب ـ قُدِّسَ سِرُّه ـ درویشی را دید که خرقهٔ[۱۴۰] خود را می دوخت و هر درزی را[۱۴۱] که راست نیامدی بگشادی و باز بدوختی. شیخ[۱۴۲] فرمود که[۱۴۳] آن بُتِ تُست. رباعی[۱۴۴]:

صوفی که به خرقه دوزیش بازاریست گربخیه به فقر می‌زند خوش کاریست
ور جنبش طبع دست او جنباند هربخیه و رشته‌اش بت و زُنّاریست

حَصری ـ قُدِّسَ سِرُّه ـ گفته است: اَلصُّوفِی هُوَالّذی لایُوجَدُ بَعدَعَدَمِه ولایُعْدَمُ بَعدَ وُجُودِه. یعنی: صوفی آنست که چون از وجود طبیعی خود فانی شود دیگر بدان باز نگردد که: اَلفانیُ لایُرَدُّ. و بَعد از آن چون به وجود حقّانی[۱۴۵] آید و بقاء بعدالفنا متحقّق گردد دیگر فانی نشود. رباعی[۱۴۶]:

خوش آنکه چو نیست شد ازین نقش مجاز دیگر به وجود خویشتن نامد[۱۴۷] باز
زان پس چو وجود یافت زان مایهٔ ناز جاوید برو درِ عدم گشت فراز

خواجه یوسف همدانی ـ قُدِّسَ سِرُّه ـ وقتی در نظامیهٔ بغداد وعظ می گفت. فقیهی معروف به ابن السقا[۱۴۸] برخاست[۱۴۹] و مسئله ای پرسید. خواجه[۱۵۰] گفت: بنشین که در کلام تو رایحهٔ کفر می شنوم[۱۵۱] شاید که مرگ تو نه بر دین اسلام بود. بعد از آن به مدّتی آن فقیه نصرانی شد و بر[۱۵۲] نصرانیت بمرد. قطعه:

---

۱۳۲. و: وگر ۱۳۳. مل: پرسند که ۱۳۴. مل: ندارد ۱۳۵. و: اگر ۱۳۶. مل: ندارد
۱۳۷. مل: ازبرای ۱۳۸. مل: + آن ۱۳۹. مل، چا: ندارد ۱۴۰. و: جامه ۱۴۱. مل: ندارد
۱۴۲. و: ندارد ۱۴۳. و: ندارد ۱۴۴. مل: رباعیه ۱۴۵. و: ندارد ۱۴۶. مل: رباعیه
۱۴۷. و: نیاید ۱۴۸. مل: ابن سقّا ۱۴۹. مل: در میان مجلس برپای خاست ۱۵۰. و: ندارد
۱۵۱. مل: می یابم و ۱۵۲. مل: در

هر که بینی که پس از پرورش فقر او را درصف زنده دلان نام به ارشاد رود
باد دعوی به سر او مبر ای خواجه مباد که از آن[۱۵۳] بی‌ادبی دین تو برباد رود

خواجه عبدالخالق غجدوانی ـ قُدِّسَ سِرُّه ـ روزی درویشی پیش او گفت: اگر خدای تعالی مرا مخیّر گرداند میان بهشت و دوزخ من دوزخ را اختیار کنم زیرا که بهشت مراد نفسست و دوزخ مراد خدای تعالی. خواجه سخن اورا رد کرد و فرمود که بنده را به اختیار چه کار؟ هر کجا گوید رو رویم و هر کجا گوید باش باشیم. قطعه:

کاری اختیار خواجه مکن ای که داری به[۱۵۴] بندگی اقرار
هرکجا اختیار خواجه بود بندگانرا به اختیار چه کار؟

خواجه علی رامتینی را[۱۵۵] ـ قُدِّسَ سِرُّه ـ پرسیدند که ایمان چیست؟ فرمود که کندن و پیوستن. قطعه:

هرکه ایمان ترا کندن و پیوستن گفت باید آن قول پسندیده زوی بپسندی
حاصل معنی آن کندن و پیوستن چیست؟ یعنی ازخلق کنی دل[۱۵۶]، به خدا پیوندی

خواجه بهاءالدین نقشبند را ـ قُدِّسَ سِرُّه ـ پرسیدند که سلسلهٔ شما به کجا می‌رسد؟ فرمودند که از سلسله کسی[۱۵۷] به جایی نمی‌رسد. رباعی:

از دلق و عصا صدق و صفایی نرسد وز سُبحه بجز بوی ریایی نرسد
هر دم به کجا رسد مگو سلسله‌ات کز سلسله هیچ کس به جایی نرسد

---

۱۵۳. مل: ازین ۱۵۴. و: ندارد ۱۵۵. و: ندارد ۱۵۶. مل: و ۱۵۷. مل: کس

روضهٔ دوم

در[1] ترشیح[2] شقایق دقایق حکم که به رَشحات سحاب کرم از[3] زمین قلوب حکما و اراضی خاطرشان خاسته و به شرح و بیان آن، مطاوی دفاترشان آراسته.

فائده ـ حکیم کسی را گویند که حقیقت چیزها را به آن قدر که تواند بداند و عمل به مُقتضای آنچه تعلّق به عمل دارد ملکهٔ نفس خود گرداند. رباعی[4]:

خوش آنکه به ترک حظّ فانی بکنی　　تدبیر بقای جاودانی بکنی
کوشش بکنی و هرچه بتوان دانست　　دانی پس از آن[5] هرچه توانی[6] بکنی

حکمت[7] ـ اسکندر رومی در اوان جهانگیری به حیلهٔ تمام حصاری را[8] بگشاد و به ویران کردن وی[9] فرمان داد. گفتند: در آنجا حکیمی است دانا و بر حلّ مشکلات توانا. ویرا[10] طلب کرد چون بیآمد شکلی دید از قبول طبع دور و طبع اهل قبول از وی نفور. گفت: این چه صورت (غریب و هیکل مهیب است)[11]؟ حکیم از آن سخن برآشفت و خندان[12] در آن آشفتگی گفت: قطعه:

طعنه بر من مزن به صورت زشت　　ای تهی از فضیلت و انصاف
تن بود چون غلاف و جان شمشیر　　کار شمشیر می‌کند نه غلاف

دیگر گفت: هر که را خُلق با خلق نه نیکوست[13] پوست بر بدن او[14] زندان اوست و چنان از وجود خود[15] در تنگنایی است افتاده که زندان در جنب آن نزهتگاهیست گشاده. قطعه:

کسی که با همه کس خوی بد بکار برد　　همیشه در کف صد غصّه ممتحن دانش

---

۱. و: ندارد　۲. و: +حقایق　۳. و: در　۴. مل: رباعیه　۵. مل: این
۶. و: بدانی　۷. و: ندارد　۸. و: ندارد　۹. و: ندارد　۱۰. مل: اورا
۱۱. مل: مهیب و شکل غریبیست　۱۲. و: + خندان　۱۳. و: نکوست　۱۴. و: ندارد
۱۵. و: ندارد

مرو به شحنه که زندان مقام او گردان — که[۱۶] پوست بر تن بد خوی اوست[۱۷] زندانش

و دیگر گفت: حسود همیشه در رنجست و با پروردگار خویش ستیزه سنج، هر چه دیگرانرا دهد وی نپسندد و هرچه[۱۸] نه نصیب وی دل در آن بندد. **قطعه:**

اعتراضست بر احکام خداوند علیم[۱۹] — عادت مرد حسد پیشه که خاکش به دهن

هرچه بیند به کف غیر فغان بردارد[۲۰] — که چرا داد به وی بی سبب آنرا نه به من؟

و دیگر گفت: خردمندان کریم مال بر دوستان شمارند و بی خردان لئیم از برای دشمنان بگذارند. **قطعه:**

هرچه آمد به دست مرد کریم — همه در پای دوستان افشاند

و آنچه اندوخت سفله طبع لئیم — بعد مرگ از برای دشمن[۲۱] ماند

و دیگر گفت: با خُردان در هزل و فسوس آویختن آب روی بزرگی ریختن است و غبار ذلّت و خواری انگیختن. **قطعه:**

ای که بر سفله می‌دری جامه — نام ترسم به گرگیت برود

مشو افسوس پیشه با خُردان — ورنه فرّ بزرگیت برود

و[۲۲] دیگر گفت: هر که شیوهٔ مشت زنی بردست[۲۳] گیرد در لگد کوب زیر دستان بمیرد. **قطعه:**

دلا گوش کن از من این نکتهٔ خوش — که ماندست درگوشم از نکته‌دانان

که هرکس کشد تیغ نامهربانی — شود کُشتهٔ تیغ نامهربانان

چون[۲۴] اسکندر گوش خویش[۲۵] از آن جواهر حکمت پر یافت دهانش را چون گوش خود[۲۶] پر از[۲۷] جواهر کرد و عنان از خرابی آن حصار برتافت[۲۸].

حکمت ـ افریدون که در زمین شفقت جز تخم نصیحت نکشت به فرزندان خود (توقیع چنین نوشت)[۲۹] که صفحات ایام صحیفهٔ اعمارست در آن منویسید جز آنچه بهترین اعمال و آثارست[۳۰].

قطعه:

صفحهٔ دهر بود دفتر عمر همه کس[۳۱] — این چنین گفت خردمند چو اندیشه گماشت

خرّم آنکس که برین دفتر پاك از همه حرف — رقم خیر کشید و اثر خیر گذاشت

حکمت ـ یکی از حکما گفته است که[۳۲] چهل دفتر در حکمت نوشتم و به آن منتفع نگشتم، چهل کلمه از آن اختیار کردم، از آن نیز بهره ای به دست نیاوردم[۳۳]. چهار کلمه از آن برگزیدم در آن یافتم[۳۴] آنچه می طلبیدم.

---

۱۶. و: چو ۱۷. مل، و: بدخویست ۱۸. و: هر ۱۹. مل: قدیم ۲۰. و: فغانی دارد
۲۱. و: دشمنان ۲۲. و: ندارد ۲۳. مل: پیش ۲۴. و: چو ۲۵. مل: خودرا
۲۶. مل: خویش ۲۷. و: ندارد ۲۸. مل: بتافت ۲۹. و: این توقیع نوشت
۳۰. مل: اعمالست وآثار ۳۱. و: خلق ۳۲. و: ندارد ۳۳. و: +و ۳۴. مل: دیدیم

اوّل ـ آنکه زنانرا چون مردان محل اعتماد مگردان، زیرا که زن اگر چه از قبیلهٔ معتمدان آید[۳۵] از آن قبیل نیست که معتمدیرا شاید. **قطعه:**

عقل زن ناقصست و دینش نیز هرگزش کاملْ اعتقاد مکن
گر بدست از وی اعتبار مگیر ور نکو بر وی اعتماد مکن*

دوم ـ آنکه به مال مغرور مشو اگر چه[۳۶] بسیار بود زیرا که عاقبت پایمال حوادث روزگار شود[۳۷]. رباعی:

مغرور مشو به مال چون بیخبران زیرا که بودمال چو ابر گذران
ابر گذران اگرچه گوهر بارد خاطر ننهد مرد خردمند بر آن

سوم ـ آنکه اسرار نهان داشتنی خود را با هیچ دوست در میان منه زیرا که[۳۸] بسیار باشد که در دوستی خلل افتد و به دشمنی بدل گردد. **قطعه:**

ای پسر سرّی کش ازدشمن نهفتن لازمست به که از افشای آن بادوستان دم کم زنی
دیده‌ام بسیار کز سیر سپهر کژ نهاد[۳۹] دوستان دشمن شوند و دوستیها دشمنی

چهارم ـ آنکه جز علمی را فرا[۴۰] نگیری که به ترک آن بزه‌مند میری؛ از فضول[۴۱] بگریز و آنچه ضروریست در آن[۴۲] آویز. **قطعه:**

علمی که ناگُزیر تو باشد بدان گرای و آنرا کزان گُزیر بود جست‌وجو مکن
وآندم که حاصل تو شودعلم ناگُزیر غیر از عمل به موجب آن آرزو مکن

حکمت ـ ابن‌مقفّع[۴۳] گوید: کُتبخانهٔ حکمای هند را برصد شتر بار کردندی[۴۴]، ملك از ایشان استدعای اقتصار[۴۵] کرد. به ده شتر بار[۴۶] آوردند (و به تکرار استدعا)[۴۷] بر چهار کلمه قرار گرفت.

نخستین ـ در دلالت پادشاهان به عدالت. مثنوی:

چو گردد شاه عالم عدل پیشه شود آسایشِ کِه مِه همیشه
چو نالد بی دلی از سینه ریشی بود یکسر زنیش ظلم کیشی
خلاصی را ز دهر پیچ بر پیچ زشاهان عدل می‌باید دگر هیچ

دوم ـ در وصیت رعیت به نیکوکاری و فرمان برداری. بیت:

تخم ظلم شاه نافرمانی مردم بود جو چو کاری حاصل آن کشته کی گندم بود؟

سوم ـ در محافظت صحّت اَبدان که[۴۸] تا گرسنه نشوند[۴۹] دست به طعام نیاورند[۵۰] و چون

---

۳۵. مل: +وی ۳۶. و: اگر ۳۷. مل: خواهد شد ۳۸. مل: از آنجهت که

* متأسفانه این طرز تفکر و بدبینی نسبت به زنان در آثار برخی دیگر از پیشینیان نیز دیده می‌شود.

۳۹. و: کج نهاد ۴۰. و: فر ۴۱. و: فضولی ۴۲. مل: وی ۴۲. مل: وی

۴۳. مل،و: ابن مقنع ۴۴. و: می کردند ۴۵. مل: استدعا کرد در اقتصار ۴۶. و: ندارد

۴۷. مل: دگربار استدعا کرد ۴۸. مل: ندارد ۴۹. مل: نشوی ۵۰. مل: نبری

بخورند[۵۱] پیش از آنکه سیر شوند[۵۲] دست از طعام بدارند[۵۳]. رباعی[۵۴]:

آن به که زاسباب مرض پرهیزی وزننگ طبیبان دغل بگریزی
ناگشته تهی معده به خوان ننشینی[۵۵] زان پیش که معده پر کنی برخیزی

چهارم ـ در نصیحت زنان که چشم از روی بیگانگان دور دارند و روی از[۵۶] نامحرمان مستور. قطعه:

زن آن بود که به هرکس که نیست محرم او اگرچه مردم چشمست روی ننماید
به روی هرکه نه جفت ویست اگرچه به حُسن بود چو ماه فلك طاق چشم نگشاید

حکمت ـ چهار کلمه است که چهار پادشاه پرداخته اند[۵۷]، گویا یك تیر است که از چهار کمان انداخته اند:

(اول شاه)[۵۸] کسری گفته است که هرگز پشیمان نشده ام[۵۹] از آنچه نگفته ام و بسا گفته که از پشیمانی آن در خاك و خون خفته ام[۶۰]. قطعه:

خامُش نشین که جمع نشستن به خامُشی بهتر زگفتنی که پریشانی آورد
از سِرِّ سَر بمُهر پشیمان نشد کسی بس فاش گشته سرّ که پشیمانی آورد

شاه[۶۱] قیصر فرموده است که قدرت من بر ناگفته بیش از آنست که برگفته، یعنی آنچه نگفته ام بتوانم گفت و آنچه گفته ام نتوانم نهفت. قطعه:

هرچه افشای آن بود دشوار با حریفان مگو به آسانی
کآنچه داری نهفته بتوان گفت و آنچه گفتی، نهفته[۶۲] نتوانی

خاقان چین درین معنی (چنین سخن)[۶۳] رانده است که بسیار باشد که پریشانی گفتن سخت تر باشد[۶۴] از پشیمانی نهفتن. قطعه:

هر سِرِّ سر بمُهر که در خاطر افتدت سرعت مکن به لوح بیانش نگاشتن
ترسم شود غرامت اظهار آن ترا مشکل تر از ندامت پوشیده داشتن

ملك هند بدین نکته زبان گشاده است که هر حرف که از زبان من[۶۵] جسته است دست تصرّف مرا از خود بسته است[۶۶] و هرچه نگفته ام[۶۷] مالك اویم اگر خواهم بگویم و اگر خواهم نگویم. قطعه:

بخردی را ز راز فاش و نهان مَثلی نیك بر زبان رفتست
کین چو تیریست مانده در قبضه و آن چو تیریست[۶۸] کز[۶۹] کمان رفتست

حکایت ـ ملك هند به خلیفهٔ بغداد تحفه ها[۷۰] فرستاد و همراه طبیبی فیلسوف به مهارت در طبّ و حکمت موصوف، پیش خلیفه بپای خاست و گفت که سه چیز آورده ام که جز ملوك را نباید و غیر[۷۱]

---

۵۱. مل: بخوری ۵۲. مل: شوی ۵۳. مل: بداری ۵۴. مل: رباعیه ۵۵. و: منشینی
۵۶. مل: + چشم ۵۷. و: +که ۵۸. و: ندارد ۵۹. و: نشدم ۶۰. مل: خفته
۶۱. و: ندارد ۶۲. و: نهفت ۶۳. و: سخن چنان ۶۴. مل: بود ۶۵. و: ندارد
۶۶. مل: ندارد ۶۷. مل: نگویم ۶۸. و: تیرست ۶۹. و: از ۷۰. و،مل: تحفها ۷۱. و: جز

سلاطین را نشاید. فرمود که آن کدامست؟ گفت: اوّل خضابی که موی سفید را سیاه گرداند به وجهی که هرگز متغیّر (نشود و سفید نگردد)[۷۲]. دوّم معجونی که هرچند طعام خورده شود معده (گران نگردد)[۷۳] و (مزاج از اعتدال نیفتد)[۷۴]. سوم[۷۵] ترکیبی که پشت را قوی گرداند و رغبت مباشرت آرد[۷۶] و از تکرار آن نه ضعف بصر خیزد و نه نقصان قوّت. خلیفه لحظه‌ای تأمّل کرد و گفت: من ترا ازین داناتر گمان داشتم و زیرک تر[۷۷] می‌پنداشتم. امّا[۷۸] آن خضاب که گفتی سرمایهٔ غرور و پیرایهٔ کذب و زور است و سیاهی موی ظلمت و سفیدی آن[۷۹] نور. زهی نادان کسی که در آن کوشد که نور را به ظلمت بپوشد. قطعه:

ابلهی کو می‌کند موی سفید خود سیاه | ازپی پیری، جوانی راهمی دارد امید
پیش دانایان که دربند شکار دولتند | کی بود زاغ سیه را رونق باز سفید

و اما آن معجونی[۸۰] که ذکر کردی من از آن قبیل نیستم که طعام بسیار خورم و به آن لذّت گیرم، چه از آن ناخوشتر که هر لحظه به جایی باید رفت که در او[۸۱] نادیدنی را باید دید و ناشنیدنی را باید شنید و نابوییدنی را باید بویید. حکما گفته‌اند: گرسنگی بیماریست در مزاج[۸۲] و شراب و طعام آنرا[۸۳] مادّهٔ علاج. نادان کسی که خود را به اختیار بیمار سازد تا به اضطرار تیمار کند. قطعه:

می‌کند کسب اشتها خواجه | تا به آن رخنه در مزاج کند
وانگه آن رخنه را زپخته و خام | هرچه یابد به آن علاج کند

و اما آن ترکیب که فرمودی مباشرت با زنان شعبه‌ایست از جنون و از قاعدهٔ خرد بیرون[۸۴]. دورست که خلیفهٔ روی زمین پیش دخترکی به دو زانو درآید و تملّق و چاپلوسی نماید. قطعه:

ای زده لاف خرد چند به[۸۵] شهوت گیری | گیسوی شاهد و زنجیر جنون جنبانی
چه جنون باشد ازین بیش که پیش زنکی | بنشینی به سر زانو و کون جنبانی

حکایت[۸۶] ـ در مجلس کسری سه تن از حکما جمع آمدند: فیلسوف[۸۷] روم و حکیم هند و بزرجمهر. سخن به اینجا[۸۸] رسید[۸۹] که سخت ترین[۹۰] چیزها چیست؟ رومی گفت: پیری و سستی با ناداری و تنگدستی. هندی گفت تن بیمار با اندوه[۹۱] بسیار. بزرجمهر گفت: نزدیکی اجل با دوری از حسن عمل. همه به قول بزرجمهر رضا دادند (و از قول خویش باز آمدند)[۹۲]. قطعه:

پیش کسری زخردمند حکیمان می‌رفت | سخن از سخت‌ترین موج دربن لُجّهٔ غم
آن یکی گفت که بیماری و اندوه دراز | وآن دگر گفت که ناداری و پیریست بهم
سیّمین[۹۳] گفت که قرب اجل و سوء عمل | عاقبت رفت بترجیح سیّم حکم حَکَم

---

۷۲. مل: نگردد ۷۳. مل: راگران شده نگذارد ۷۴. مل: هضم را مقوّی باشد ۷۵. مل: سیم
۷۶. مل: آورد ۷۷. مل: +ازین ۷۸. مل: اول ۷۹. و: ندارد ۸۰. چا: معجون
۸۱. مل: دوری ۸۲. مل: که ۸۳. مل: اورا ۸۴. و: ندارد ۸۵. مل:ز
۸۶. مل: حکمت ۸۷. و: فیلسف ۸۸. و: به آنجا ۸۹. مل: رسانید ۹۰. و: سخترین
۹۱. و: باندوه ۹۲. و: ندارد ۹۳. و: سیوم،ین

حکمت ـ حکیمی را پرسیدند[۹۴] که آدمی[۹۵] کی به خوردن شتابد؟ گفت: توانگر هرگاه که گرسنه باشد[۹۶] و درویش هرگاه که بیابد[۹۷]. **قطعه:**

بخور چندانکه[۹۸] ننهد خانهٔ عمر　　زبیشی و کمی رو در خرابی
اگر دارنده‌ای هرگه که خواهی　　وگر ناداری[۹۹] هرگاهی که یابی

حکمت ـ حکیمی با پسر خود گفت: باید که بامداد از خانه بیرون نیایی تا نخست لب به طعام نگشایی، زیرا که سیری تخم حلم و بردباریست و گرسنگی مایهٔ خشك مغزی و سبکساری. **قطعه:**

خوی خود را ز روزه تیز مکن　　کز همه حلم و بردباری به
چون شود روزه مایهٔ آزار　　روزه خواری ز روزه داری به

پس[۱۰۰] چون گرسنه باشی هر آش و نان که بینی از طبیعت تو شهوت آن خیزد و با آشنایان[۱۰۱] که نشینی طامعهٔ تو در ایشان آویزد. **قطعه:**

هرچه یابی به خانه از تر و خشك　　به کز آن تا حد شبع بخوری
تا طعام کسان هوس نکنی　　وز عطای خسان طمع ببری

حکمت ـ چون میزبان بر کنار خوان نشیند و خود را در میان بیند طعمه از جگر خود[۱۰۲] خوری به که از نان او، و شربت از خون خود آشامی به که از خوان او. **قطعه:**

هرکه گوید خوان و نان من، بکش　　پای خویش از خوان و دست از نان او
ترّه‌ای کز بوستان خود خوری　　خوشترست از برّهٔ بریان او

حکمت ـ پنج چیز است که به هر کس که دادند زمام زندگانی خوش در دست وی[۱۰۳] نهادند: اوّل صحّت بدن، دوّم ایمنی، سیّم سعت رزق، چهارم رفیق شفیق، پنجم فراغت. و هرکرا[۱۰۴] ازین چیزها[۱۰۵] محروم کردند در زندگانی خوش به روی وی برآوردند. **قطعه:**

به پنج می‌رسد اسباب زندگانی خوش　　به اتّفاق حکیمان شهره در[۱۰۶] آفاق
فراغ و ایمنی و صحّت و کفاف معاش　　رفیق خوب سیر، همدم نکو[۱۰۷] اخلاق

حکمت ـ هر نعمتی[۱۰۸] که به مرگ زوال پذیرد (آن را خردمند)[۱۰۹] در حساب نعمت نگیرد. (عمر اگرچه دراز بود)[۱۱۰] چون مرگ روی نمود از آن درازی چه سود؟ نوح هزار سال در جهان به سر برده است امروز پنج هزار سالست که مرده است. قدر، نعمتی را بود که جاودانه باشد و از آفت زوال بر کرانه. **قطعه:**

به نزد مرد دانا نعمت آنست　　کزو جانت بود جاوید و مسرور
نه سیم و زر که چون گورت شود جای　　بماند همچو سنگت بر سر گور

۹۴. مل: گفتند　۹۵. و: آدمی زاده　۹۶. و: شود　۹۷. مل: نیابد　۹۸. و: چندانکی
۹۹. و: نداری　۱۰۰. و: ندارد　۱۰۱. و: باآشنایان　۱۰۲. و: ندارد　۱۰۳. و: دردستش
۱۰۴. مل: هرکس را　۱۰۵. و: ندارد　۱۰۶. و: ندارد　۱۰۷. و: نکوی　۱۰۸. و: نعمت
۱۰۹. مل: خردمند آنرا　۱۱۰. مل: اگرچه عمر دراز بود

حکمت - بزرجمهر را پرسیدند که کدام پادشاه پاکیزه تر؟ گفت آنکه پاکیزگان از وی ایمن باشند و گناهکاران از وی ترسند[۱۱۱]. بیت:

شاه آن باشد که روشن خاطر و بخرد بود   نیکوانرا حال ازو نیکو، بدانرا بد بود

حکایت - حجّاج را گفتند: از خدای تعالی بترس و با مسلمانان ظلم مکن. به منبر برآمد و وی بغایت فصیح بود. گفت: خدای تعالی[۱۱۲] مرا بر شما مسلّط کرده است[۱۱۳]، اگر من بمیرم شما بعد از من از ظلم نخواهید رست به این فعل که شما راست، و خدای تعالی را جز من بندگان بسیارند[۱۱۴]. اگر[۱۱۵] من بمیرم یکی بدتر از من بر شما گمارد[۱۱۶]. **قطعه**:

خواهی که شاه عدل کند، عدل پیشه باش   در کار خود که معرکهٔ گیر و دار[۱۱۷] تست

شاه آینه[۱۱۸] است هرچه همی بینی اندرو   پرتو فکنده قاعدهٔ کاروبار[۱۱۹] تست

حکمت - پادشاهی از حکیمی نصیحت طلب کرد. حکیم گفت: از تو مسئله‌ای بپرسم، بی نفاق جواب گوی. زر را (دوست میداری)[۱۲۰] یا خصم را؟ گفت: زر را. گفت: چونست که آنرا دوستتر[۱۲۱] میداری یعنی زر را اینجا می‌گذاری و آنچه دوست نداری یعنی خصم را با خود می بری[۱۲۲]؟ پادشاه بگریست و گفت: نیکو پندی دادی که همه پندها درین در جست. **قطعه**:

هزار گونه خصومت کنی به خلق جهان   زبس که در هوس سیم و آرزوی زری

تراست دوست زروسیم و خصم صاحب آن   که گیری ازکَفَش آنرا به ظلم و حیله گری

نه مقتضای خرد باشد و نتیجهٔ عقل   که دوست را بگذاری و خصم را ببری

حکایت - اسکندر یکی از کاردانانرا از عملی[۱۲۳] شریف عزل کرد و عملی[۱۲۴] خسیس به وی داد. روزی آن مرد بر اسکندر درآمد[۱۲۵] و گفت: چگونه می بینی عمل خویش را؟ گفت: زندگانی پادشاه دراز باد! نه مرد به عمل بزرگ و شریف گردد بلکه عمل به مرد بزرگ و شریف شود، پس در هر عمل که هست نیکو[۱۲۶] سیرتی می باید[۱۲۷] و داد و انصاف. **قطعه**:

بـایـدت منصب بلـنـد بـکـوش   تـا بـه فـضـل و هـنـر کنی پـیـونـد

نـه بـه منصب بـود بلـنـدی مـرد   بلکـه منصب بـود بـه مـرد، بلـنـد

حکمت - سه کار از سه گروه زشت آید: تندی از پادشاهان و حرص بر[۱۲۸] مال از دانایان و بخل از توانگران. **قطعه**:

این سه کارست کش نگارد زشت   از سـه کس خـامـهٔ نگـارنـده

تـنـد خـویی زپـادشـاه قـوی   حـرص دانـا و بـخـل دارنـده

۱۱۱. مل: بترسند ۱۱۲. مل: عزّوجل ۱۱۳. مل: +که ۱۱۴. مل: هستند
۱۱۵. مل: +چنانکه ۱۱۶. مل: بگمارد ۱۱۷. و: گیردار ۱۱۸. مل، و: آیینه
۱۱۹. و: کاربار ۱۲۰. مل: دوست تر داری ۱۲۱. و: دوست ۱۲۲. مل: ببری ۱۲۳. و: عمل
۱۲۴. و،مل: عمل ۱۲۵. مل: آمد ۱۲۶. مل: نکو ۱۲۷. مل: باید ۱۲۸. مل: ندارد

حکمت ـ حکیمان گفته اند که همچنانکه جهان به عدل آبادان گردد به جور ویران شود[۱۲۹]. عدل از ناحیت خویش به هزار فرسنگ روشنایی بخشد[۱۳۰] و جور از جای خود به هزار فرسنگ تاریکی دهد. قطعه:

به عدل کوش که چون صبح آن طلوع کند فروغ آن برود تا هزار فرسنگی
ظلام ظلم چو ظاهر شود برآید پُر جهان زتیرگی و تلخ عیشی و تنگی

حکایت ـ درویشی قوی همت با[۱۳۱] پادشاهی صاحب شوکت طریقهٔ اختلاطی[۱۳۲] و سابقهٔ انبساطی داشت. روزی از وی نسبت به خود، گرانی تفرّس کرد. هرچند تجسّس نمود آنرا[۱۳۳] جز کثرت تردّد و بسیاری آمد شد[۱۳۴] سببی نیافت. دامن از اختلاط او درچید و بساط انبساط درنوردید. روزی[۱۳۵] پادشاه را در (راهی با وی)[۱۳۶] اتفاق ملاقات افتاد، زبان به مقالات او[۱۳۷] بگشاد که ای درویش موجب چیست که از ما ببریدی و قدم از آمد شد ما در کشیدی؟ گفت: موجب آنکه دانستم که از سبب[۱۳۸] نا آمدن سؤال به که از جهت آمدن اظهار ملال. قطعه:

به درویش گفت آن توانگر چرا به پیشم پس از دیرها آمدی[۱۳۹]؟
بگفتا: چرا[۱۴۰] نامدی پیش من بسی خوشترست از چرا آمدی

---

۱۲۹. و: ندارد ۱۳۰. و: دهد ۱۳۱. و: به ۱۳۲. و: اختلاط ۱۳۳. مل: ندارد
۱۳۴. مل،و: +آنرا ۱۳۵. و: +آن ۱۳۶. و: ممری ۱۳۷. و: ندارد ۱۳۸. مل: ازجهت
۱۳۹. و: نامدی ۱۴۰. مل: این چرا

روضهٔ سوم[۱]

دربیان شکفتن شکوفه‌های باغستان حکومت و ایالت که متضمّن میوه‌های نَصَفت و عدالت است.

فایده[۲] ـ حکمت در وجود سلاطین، ظهور نَصفت و عدالت است نه ظهور به صفت عظمت و جلالت. نوشین روان[۳] با آنکه از دین بیگانه بود در عدل و راستی یگانه بود[۴] لاجرم سیّد[۵] کائنات ـ علیه افضل الصّلوات و اکمل التّحیّات[۶] ـ تفاخر کنان می‌گفت: وُلِدْتُ أنافی زَمنِ السُّلطانِ العادل. مثنوی:

پیمبر که درعهد نوشین روان[۷] ... به رُخ گشت چشم و چراغ[۸] جهان
همی[۹] گفت از ظلم از آن ساده‌ام ... که در عهد نوشین روان[۱۰] زاده‌ام
چه خوش گفت آن ناصح نیکخواه ... به گوشِ دلِ آن ستمکاره شاه
که از ظلمت ظلم اندیشه کن ... پی آزمون عدل را پیشه کن
اگر عدلت[۱۱] از ظلم ناید فره ... دگر باره پا در ره ظلم نه

در تواریخ چنانست که[۱۲] پنج هزار سال سلطنت عالم تعلّق[۱۳] به گبران و مغان[۱۴] داشت و این دولت در خاندان[۱۵] ایشان بود زیرا که با رعایا عدل می[۱۶]کردند[۱۷] و ظلم روا نمی‌داشتند. در خبر است که خدای تعالی به داود ـ علیه السّلام ـ وحی کرد که قوم خویش را بگوی که پادشاهان عجم را بد نگویند و دشنام ندهند که ایشان جهان را به عدل آبادان کردند تا بندگان من در وی زندگانی کنند[۱۸]. قطعه:

---

۱. مل: سیم ۲. مل: ندارد ۳. مل: نوشیروان ۴. و: ندارد ۵. و: سَوور
۶. و: ندارد ۷. مل: نوشیروان ۸. و: بچراغ ۹. و: همه ۱۰. مل: نوشیروان
۱۱. و: عدالت ۱۲. و: ندارد ۱۳. مل: ندارد ۱۴. مل: + تعلق ۱۵. و: خانه‌دان
۱۶. و: ندارد ۱۷. مل: کردند ۱۸. و: می کنند

عدل و انصاف دا ن نه کفر و نه دین — آنچه در حفظ ملك در کارست
عدل بی‌دین نظام عالم را — بهتر از ظلم شاه دیندارست

حکمت ـ قرین پادشاه، حکیم فکرت پیشه باید نه ندیم هزل اندیشه، زیرا که از آن به درجات کمال برآید و ازین به دَرکات نقصان گراید.**قطعه:**

هرنکته کآید از لب دانا چو گوهریست — خوش آنکه ساخت گنج گهر دُرجِ سینه را
دانا دل از جواهر حکمت خزینه است — ازخویشتن (مدار جدا)[19] آن خزینه را

حکایت ـ بامدادی موبد موبدان با قباد[20] هم عنان می‌رفت[21]. مرکب وی به دفع فضلات قوایم خود را از دُم تا سم بیالود، تشویر تمام به وی راه یافت. در آن اثنا قباد[22] ویرا از آداب همرکابی ملوك و همعنانی سلاطین سؤال کرد. گفت: یکی آنست که در شبی که بامداد آن[23] با پادشاه سواری خواهند[24] کرد مرکب خود را چندان علف ندهند که بامدادان[25] موجب تشویر راکب گردد. قباد استحسان وی کرد و گفت: بدین حسن کیاست و صدق فراست است که (رسیده‌ای به آنچه رسیده ای)[26].**قطعه:**

ناخردمند که بر قاعدهٔ طبع رود — همه آداب وی افتد زره صدق و صواب
لیك بخرد که به دستور خرد کار کند — شود از حسن کیاست ادب آموز دواب

حکمت ـ مُقرّبان سلاطین[27] چون کسانی اند که به کوهی بلند بالا می‌روند اما عاقبت به زلازل قهر و نوازل دهر از آن کوه به زیر خواهند افتاد[28] و شك نیست که افتادن بلندتران صعب تر[29] خواهد بود و به زیر آمدن فروتران سهل تر.**مثنوی:**

بود ایوان قرب شاه، والا — برآن[30] ایوان مرو بسیار بالا
که ترسم چون درآن ایوان در افتی — ز هر افتاده‌ای محکم‌تر افتی

حکمت ـ می باید که پادشاه[31] را ندیمان منهیان[32] راست کردار بر کار باشند تا احوال رعایا و گماشتگان بر ایشان به وی رسانند. گویند اردشیر بابکان پادشاهی[33] آگاه بود، چون ندیمان بامداد بیامدندی بگفتی که فلان کس امشب چه خَورده است و با فلان زن و کنیزك صحبت داشته است[34]، و هرچه کرده بودی (یك یك بگفتی)[35] تا مردان گمان بردند که از آسمان به وی[36] فرشته آید و او را آگاهی دهد. محمود سبکتکین نیز ازین قبیل بوده است.**قطعه:**

چو شاهرا نبود آگهی زحال سپاه — کجا سپاه زقهر وی احتراز کنند
به قصد ظلم هزاران بهانه پیش آرند — به چنگ فسق هزاران ترانه ساز کنند

حکمت ـ ارسطا طالیس گوید: بهترین پادشاهان آنست که به کرکس ماند که گرداگرد او مردار، نه

---

۱۹. مل: جدامدار ۲۰. مل: + شاه ۲۱. مل: بود ۲۲. مل: +شاه ۲۳. مل: بامدادان
۲۴. و: خواهد ۲۵. مل: بامداد ۲۶. مل: یافته‌ای آنچه یافته‌ای. ۲۷. مل: پادشاه
۲۸. مل: آمد ۲۹. و: سختر ۳۰. و: بآن ۳۱. مل: پادشاهان ۳۲. مل: راست گفتار و
۳۳. و: پادشاه ۳۴. مل: ندارد ۳۵. و: وگفتی ۳۶. مل: ندارد

آنکه به مردار ماند که گرداگرد او کرکس، یعنی می باید که وی از حال[۳۷] حوالی خود آگاه[۳۸] باشد و حوالی وی (از حال وی)[۳۹] غافل، نه آنکه وی از حال حوالی[۴۰] خود غافل باشد و حوالی وی از حال وی آگاه. **قطعه:**

پادشه باید که باشد همچو کرکس باخبر — زآنچه افتادست گرداگردش از مردارها
نی چو مرداری که گردش صف کشیده کرکسان — تیز کرده بهر نفع خود برو[۴۱] منقارها

نوشین روان[۴۲] روز نوروز یا مهرجان مجلس داشت[۴۳]، دید که یکی از حاضران که با وی نسبت خویشی داشت جامی زرّین در بغل نهاد، تغافل کرد و هیچ نگفت. چون مجلس برشکست شرابدار گفت: هیچ کس بیرون نرود تا تجسس کنم که یك جام زرین می باید[۴۴]. نوشین روان[۴۵] گفت[۴۶]: بگذار که آنکس که گرفت باز نخواهد داد و آنکس[۴۷] دید نمّامی نخواهد کرد. بعد از چند روز آن شخص پیش نوشروان[۴۸] آمد[۴۹]، جامه‌های نو پوشیده و موزهٔ[۵۰] نو در پای[۵۱] کرده. نوشروان[۵۲] اشارت به جامه‌های[۵۳] وی کرد که این‌ها[۵۴] از آنست وی نیز دامن از موزه برداشت که این نیز از آنست. نوشیروان[۵۵] بخندید و دانست که او به ضرورت[۵۶] برگرفته[۵۷] است. پس بفرمود[۵۸] تا هزار مثقال زر به وی دادند. **قطعه:**

برگناه تو چو آگاه شود شاه کریم — معترف باش به آن وزکرمش عذر بخواه
مکن انکار گنه زآنکه گناهی[۵۹] دگرست — بلکه بسیاری[۶۰] از آن هم بتر انکار گناه

حکایت ـ مأمون غلامی داشت که ترتیب آب طهارت به عهدهٔ وی بود. در[۶۱] هر چند روز آفتابه‌ای یا سطلی گُم می‌شد. یك روز مأمون با وی گفت: کاش آن آفتابه و[۶۲] سطل که ازین جای[۶۳] بری[۶۴] هم به ما فروشی[۶۵]. گفت: همچنان کنم[۶۶]، این سطل حاضر را بخر. گفتا[۶۷]: به چند می فروشی؟ گفت[۶۸]: به دو دینار. بفرمود تا دو دینار به وی دادند. گفت این سطل از تو درامان شد؟ گفت: آری. **قطعه:**

سیم بر زر خریده تنگ مگیر — تا بدان نفس او بیارامد
تن به اتلاف مال ازو در ده — تا به اتلاف جان نینجامد

حکایت ـ میان عقیل بن ابی‌طالب و معاویه دوستی تمام بود و مصاحبت بر دوام. روزی در راه محبّتشان خاری افتاد و بر چهرهٔ مودّتشان غباری نشست. عقیل از معاویه ببرید و از آمد شد مجلس او پای درکشید. معاویه عذرخواهان به وی نامه نوشت که ای مَطلب اعلای بنی عبدالمُطلّب و ای

۳۷. مل: احوال ۳۸. مل: برخبر ۳۹. و: ندارد ۴۰. و: ندارد ۴۱. مل: بران
۴۲. مل: نوشیروان ۴۳. و: می‌داشت ۴۴. و: درمی باید ۴۵. مل: نوشیروان
۴۶. مل: فرمود که ۴۷. مل: آنکه ۴۸. مل: نوشیروان ۴۹. مل: درآمد ۵۰. و: موزه‌های
۵۱. مل: پا ۵۲. مل: نوشیروان ۵۳. و: جامهٔ ۵۴. و: این ۵۵. و: ندارد
۵۶. و: +واحتیاج ۵۷. مل: برداشته ۵۸. و: فرمود ۵۹. و: گناه ۶۰. و: بسیار
۶۱. مل: ندارد ۶۲. مل: یا ۶۳. مل: زینجا ۶۴. مل: می بری ۶۵. مل: بفروشی
۶۶. مل: +گفت ۶۷. و: گفت ۶۸. و: ندارد

مقصد اقصای آل قُصَّی و ای آهوی نافه گُشای عبد مناف و ای منبع مکارم بنی هاشم، آیت نبوت در شأن شماست و عزّ رسالت در خاندان[۶۹] شما، کجا شد آن[۷۰] همه بزرگواری و حلم و بردباری؟ باز آی که از رفته پشیمانم و از گفته[۷۱] پریشان. رباعیّه[۷۲]:

تا کی هدف ناوك کین خواهم بود　　وز دوری تو بیدل و دین خواهم بود
بر روی زمین پیش توام رو به زمین　　در زیر زمین نیز چنین خواهم بود

عقیل در جواب او به صواب چنین نوشت:

شعر:

صَدَقْتَ وَ قُلْتَ حَقّاً غَیرَانّی　　أریٰ اَنْ لا اراكَ و لاتَرانی
وَلَسْتُ اَقولُ سُوءً فی صَدیقٍ　　وَلٰکِنّی اَصُدُّ اِذا جَفانی

یعنی: چون کریم از دوست برنجد باید که کُنج مفارقت گیرد و به کوی مهاجرت گراید نه آنکه به بدی میان بندد و به بدگویی زبان گشاید. مثنوی:

چون شود یار با تو[۷۳] جنگ اندیش　　جز جدایی مگیر با او پیش
جد مکن در خصومت بسیار　　اندکی روی آشتی بگذار

باز معاویه به اعتذار معاودت نمود و درِ التماس صلح گشود و صد هزار درم بذل صلح فرستاد و بنیاد عهد نهاد.قطعه:

عذر خواهی بکن و عفو طلب شو چو فتد　　رخنه در قاعدهٔ یاری یاران قدیم
ورنیاید بهم آن رخنه به گفتار زبان　　در عمارت گریش کوش به خشت زر و سیم

حکایت ـ حَجّاج در شکارگاهی از لشکریان خود جدا افتاد، (به تلی برآمد)[۷۴]، دید که اعرابئی نشسته و از خرقهٔ خود جنبندگان می چیند و شتران گرد او می چرند. چون شتران، حَجّاج را بدیدند برمیدند. اعرابی سر بالا کرد و خشمناك گفت: کیست که ازین بیابان با جامه‌های درخشان برآمد[۷۵]، لعنت خدای[۷۶] بر وی باد. حَجّاج هیچ نگفت و پیش آمد و گفت[۷۷]: السّلامُ علیك یا اعرابی[۷۸]. گفت: لاعلیكَ السّلام ولارَحمةُ اللّهِ ولابَرکاتُه. از وی آب طلبید. گفت فرود آی و به ذلّت وخواری آب خور واللّه که[۷۹] من رفیق و نوکر تو نیستم. حَجّاج فرود آمد و آب خورد. پس گفت ای اعرابی بهترین مردمان کیست؟ گفت: رسول خدای ـ صَلَّیَ اَللّهُ عَلَیه وسَلَّم ـ به رغم تو. بازگفت چه می گویی[۸۰] در حق[۸۱] علی (بن ابی طالب)؟ گفت: از کرم[۸۲] و بزرگواری نام وی در دهان نمی گنجد[۸۳]. پس گفت: چه می گویی در حقّ عبدالملك بن‌مروان؟ هیچ نگفت. گفت: جواب من

۶۹. و: خانه‌دان　۷۰. و: ندارد　۷۱. و: گذشته　۷۲. و: رباعی　۷۳. مل: باتویار
۷۴. مل: ندارد　۷۵. مل: +که　۷۶. مل: ندارد　۷۷. و: که　۷۸. مل: +اعرابی درجواب
۷۹. و: ندارد　۸۰. مل: گویی　۸۱. مل: +امیرالمؤمنین　۸۲. مل: ندارد　۸۳. مل: نگنجد

بگوی[۸۴]. اعرابی[۸۵] گفت: بد مردیست. گفت: چرا؟ گفت خطایی از وی در وجود آمده است که از مشرق تا مغرب[۸۶] از آن پُر شده است[۸۷]. (پرسید که)[۸۸] آن کدامست؟ گفت: این فاسق و فاجر حَجّاج را بر مسلمانان گماشته است. حَجّاج هیچ نگفت ناگاه مرغی بپرید[۸۹] و آوازی کرد. اعرابی روی به حَجّاج کرد و گفت: تو چه کسی ای مرد؟ گفت: این چه سؤالست که می کنی؟ گفت: این مرغ مرا خبر داد که لشکری می رسد که (سردار ایشان تویی)[۹۰]. درین سخن بود که لشکریان وی در رسیدند[۹۱] و بر وی[۹۲] سلام گفتند. اعرابی چون آن بدید رنگ وی متغیّر شد. حَجّاج[۹۳] فرمود تا ویرا[۹۴] همراه ببردند. چون روز دیگر بامداد کرد مائده ای بنهاد و مردمان جمع آمدند. اعرابی را آواز داد. چون درآمد گفت السّلامُ علیك ایّها الامیر. حَجّاج گفت من چنان نمی گویم که تو گفتی، وعَلیكَ السّلام، پس گفت طعام می خوری؟ گفت طعام تست[۹۵]، اگر اجازت می دهی می خورم. گفت اجازت دادم. اعرابی پیش نشست و دست دراز کرد و گفت: بسمِ اللّه. ان شاءاللّه[۹۶] آنچه بعد از طعام پیش آید خیر باشد. حَجّاج بخندید و گفت هیچ میدانی[۹۷] که دی روز[۹۸] بر من چه گذشت[۹۹]؟ اعرابی گفت: اَصْلَحَ اللّهُ الامیر، سرّی که دیروز[۱۰۰] میان من و تو گذشته است، امروز افشای آن مکن[۱۰۱]، بعد از آن حَجّاج گفت: ای اعرابی یکی از دو کار اختیار کن: یا پیش من باش تا[۱۰۲] ترا ازخواصّ خود گردانم یا ترا پیش عبدالملك بن مَروان فرستم و از آنچه او را گفته ای اخبار[۱۰۳] کنم تا هرچه خواهد آن کند. اعرابی گفت: صورتی دیگر هم[۱۰۴] می تواند بود. پرسید که آن کدامست؟ گفت: آنکه مرا بگذاری که[۱۰۵] به سلامت به بلاد[۱۰۶] خود باز[۱۰۷] روم که[۱۰۸] دیگر نه تو مرا بینی[۱۰۹] و نه من ترا[۱۱۰]. حَجّاج بخندید و بفرمود[۱۱۱] تا ویرا هزار درم دادند و به بلاد[۱۱۲] وی فرستادند. **قطعه:**

مرد[۱۱۳] باید که به لطف سخن و حسن خطاب	طبع ارباب ستم را زستم باز آرد
هرلئیمی[۱۱۴] که زاحسان و کرم رم کردست[۱۱۵]	به فسون سخن او را به کرم باز آرد

حکایت ـ یزدجرد پسر خود بهرام را در موضعی دید از حرم خود که مناسب نبود. ویرا فرمود که بیرون رو و حاجب را سی تازیانه بزن و از در پرده سرای دور کن، و کسی دیگر را نام برد که ویرا[۱۱۶] به جای وی بنشان. بهرام به موجب فرمودهٔ پدر عمل کرد، اما هنوز سیزده ساله (بیش

۸۴. مل: +ای اعرابی ۸۵. مل: ندارد ۸۶. و: به مغرب ۸۷. و: برآمده است ۸۸. مل: گفت
۸۹. مل: پرید ۹۰. مل: تومودار ایشانی ۹۱. مل: رسیدند ۹۲. مل: وویرا
۹۳. مل: +ویرا ۹۴. مل: ندارد ۹۵. مل: +که ۹۶. مل: +که ۹۷. مل: می‌دانید
۹۸. مل: +ازین ۹۹. مل: گذشته است ۱۰۰. مل: +از ۱۰۱. مل: می کن ۱۰۲. مل: که
۱۰۳. مل: اعلام ۱۰۴. مل: نیز ۱۰۵. مل: تا ۱۰۶. مل: به دیار ۱۰۷. مل: ندارد
۱۰۸. و: و ۱۰۹. و: ندارد ۱۱۰. مل: +بینم ۱۱۱. مل: فرمود ۱۱۲. مل: دیار
۱۱۳. و: زمرد ۱۱۴. و: کریمی ۱۱۵. مل: کرده است ۱۱۶. مل: ندارد

نبود)[۱۱۷]، ندانست که سبب غضب وی (حاجب را[۱۱۸] چه بود؟)[۱۱۹]. بعد از آن روزی بهرام به در پرده سرای آمد و خواست که درآید. حاجب دوم دست بر سینهٔ وی نهاد[۱۲۰] و نگذاشت که درآید و گفت[۱۲۱]: بعد ازین ترا درین موضع ببینم[۱۲۲] سی تازیانه ات بزنم از جهت خیانتی که با[۱۲۳] حاجب پیشین کردی و سی دیگر[۱۲۴]، از جهت خیانتی که می‌خواهی[۱۲۵] با من کنی. و این خبر به یزدجرد رسید. حاجب دوم را بخواند[۱۲۶] و تحسین کرد (و احسان نمود و خلعت پوشانید)[۱۲۷] و مرتبه اش را[۱۲۸] بلند گردانید. **قطعه:**

حفظ شه باید چنان کز آستان او عبور ‌‌ ‌ در ضمیر بنده و آزاد نتواند گذشت
در حریم حرمت عزّش که سرّ دولتست ‌ ‌ مرغ نتواند پرید و باد نتواند گذشت

حکایت ـ وزیر هرمزبن شاپور به وی نامه فرستاد[۱۲۹] که بازرگانان[۱۳۰] دریا بار جواهر بسیار آورده اند[۱۳۱] و آنرا به صدهزار دینار (ازبرای پادشاه)[۱۳۲] خریده ام، [شنیده ام که پادشاه آنرا نمی‌خواهد اگر راستست فلان بازرگان به صد هزار دینار سود می‌خرد. هرمز جواب نوشت که صد هزار دینار و صد هزار چندان پیش ما قدری ندارد، چون ما بازرگانی[۱۳۳] کنیم پادشاهی که کند و بازرگانان چه کنند؟ **قطعه:**

نه طور منصب شاهان بود که بیع و شری[۱۳۴] ‌ ‌ به قصد کسب معاش خود اختیار کنند
چو شاه پیشه کند کار تاجران جهان ‌ ‌ تو خود بگو که دگر تاجران چه کار کنند؟

حکایت ـ عمر[۱۳۵] رضی اللّه عنه در وقت خلافت خود در مدینهٔ منوّره[۱۳۶] دیواری گل می کرد، یهودیئی پیش وی تظلّم کرد که حاکم بصره به صد هزار[۱۳۷] درم (ازمن متاعی)[۱۳۸] خریده است و در ادای ثمن آن تعلّل می کند. فرمود که کاغذ پاره ای داری؟ گفت: نی. سفالی برداشت و بر آنجا[۱۳۹] نوشت که شکایت کنندگان از تو بی حسابند و شکرگزاران نایاب. از موجبات شکایت بپرهیز یا از مسند حکومت برخیز. و در آخر نوشت که کَتَبه عُمربن الخطاب. نه بر آن مُهری زد و نه برآن[۱۴۰] طغرایی رقم کرد اما چندان صولت عدالت و هیبت سیاست، از وی در خاطرها نشسته بود که چون یهودی[۱۴۱] آن سفال[۱۴۲] را به حاکم بصره داد[۱۴۳] و وی سوار بود، از اسب فرود آمد[۱۴۴] و زمین ببوسید و وجه یهودی را تمام[۱۴۵] ادا کرد، و وی سوار ایستاده بود. **قطعه:**

چو نبود شاهرا عزّ و[۱۴۶] سیاست ‌ ‌ کشد از دست گستاخان ذلیلی

---

۱۱۷. و: بود ۱۱۸. و: ندارد ۱۱۹. مل: چه بود مرحاجب را ۱۲۰. مل: زد
۱۲۱. مل: +اگر ۱۲۲. و: بینم ۱۲۳. و: +را ۱۲۴. و: +را ۱۲۵. مل: خواهی
۱۲۶. مل: طلبید ۱۲۷. مل: وخلعت ۱۲۸. و: ندارد ۱۲۹. مل: نوشت ۱۳۰. مل: بازارگانان
۱۳۱. مل: آوردند ۱۳۲. مل: ندارد ۱۳۳. و: بزرگانی ۱۳۴. و: شرا
۱۳۵. و،مل: امیرالمؤمنین عمر ۱۳۶. مل: ندارد ۱۳۷. و: هزار ۱۳۸. چا: متاعی ازمن
۱۳۹. چا: آن ۱۴۰. چا: ندارد ۱۴۱. و،مل: ندارد ۱۴۲. چا: سفال پاره ۱۴۳. چا: آورد
۱۴۴. چا: پیاده شد ۱۴۵. چا: بتمامه ۱۴۶. چا: ندارد

چو ریزد شیر را دندان و ناخن　　خورد از روبهانِ لنگ سیلی

حکایت ـ جوانی را به دزدی گرفتند. خلیفه حکم کرد که دستش ببرند تا از مال مسلمانان (دست او)[۱۴۷] کوتاه شود. جوان بنالید و گفت: ای خلیفه! بیت:

مرابه دست][۱۴۸] چپ و راست چون خدا آراست　　روا مدار که ماند[۱۴۹] چپم جدا از راست

خلیفه فرمود که دستش ببرید که این حدّیست از حدود خدای تعالی، مماهله[۱۵۰] درآن[۱۵۱] مسلمانی نیست. مادرش همراه بود. برخاست و گفت: ای خلیفه این فرزند منست، به دستیاری وی روز به شب می‌آرم و از دست یاری وی[۱۵۲] (روز و شب)[۱۵۳] می‌خورم. قطعه:

فرزند بود چو جان، ببخشای　　بر جانِ من ستم رسیده
سر رشتهٔ روزیم کف اوست　　مپسند[۱۵۴] که آن شود بریده

خلیفه گفت[۱۵۵]: دستش ببرید که من این گناه[۱۵۶] از وی در نمی‌گذارم و گناهکاری ترك این حدّ[۱۵۷] برخود روا نمی‌دارم. مادرش گفت (ای خلیفه)[۱۵۸] این را هم یکی ازآن گناهان (شمار و از آن معاصی)[۱۵۹] انگار که همواره از آن استغفاری می‌کنی و آمرزش می‌خواهی[۱۶۰]. خلیفه را این سخن[۱۶۱] خوش آمد و حکم خلاصی فرمود. قطعه:

ای خوش آن دانا[۱۶۲] که پیش شاه، دم　　گاه قهر از نکته‌ای خوش می‌زند[۱۶۳]
نکته‌ای چون آب (می‌آرد لطیف)[۱۶۴]　　شعله را آبی برآتش می‌زند[۱۶۵]

حکایت ـ گناهکاری را پیش خلیفه آوردند. خلیفه ویرا[۱۶۶] به عقوبتی[۱۶۷] که مستحقّ آن[۱۶۸] شده[۱۶۹] بود فرمان داد[۱۷۰]. گفت: ای امیرالمؤمنین انتقام برگناه عدل است و تجاوز از آن فضل، و پایهٔ همّت امیرالمؤمنین از آن عالی‌ترست که از آنچه بلندتر است تجاوز نماید و به آنچه فروترست فرود آید. خلیفه را سخن وی خوش آمد، گناه وی را[۱۷۱] عفو فرمود. قطعه:

عفو از گناه فضل بود، انتقام، عدل　　زآن تا به این زچرخ برین تا زمین رهست
کی فضل را گذارد و آرد[۱۷۲] به عدل روی　　دانا که از تفاوت این هر دو آگهست

حکایت ـ کودکی از بنی‌هاشم با یکی از ارباب مکارم بی ادبی کرد، شکایت به عمّش بردند،

---

۱۴۷. از چا افزوده شد　۱۴۸. مل: از صفحهٔ قبل تا اینجا را ندارد　۱۴۹. مل: گردد
۱۵۰. مل: مساهله　۱۵۱. مل: +از　۱۵۲. مل: او　۱۵۳. مل: روزی　۱۵۴. مل: مگذار
۱۵۵. مل: +که　۱۵۶. مل: +را　۱۵۷. و: حداین　۱۵۸. مل: ندارد　۱۵۹. مل: ندارد
۱۶۰. و: خواهی　۱۶۱. و: ندارد　۱۶۲ مل،چا: انانی　۱۶۳. مل: می‌زنند
۱۶۴. مل: می‌آرند خوب　۱۶۵. مل: می‌زنند　۱۶۶. و: ندارد　۱۶۷. و: به فتوی
۱۶۸. و: ندارد　۱۶۹. و: ندارد　۱۷۰. مل: بفرمود　۱۷۱. و: ندارد　۱۷۲. و: ندارد

خواست[۱۷۳] تا ویرا ادب کند. گفت: ای عمّ (من کردم آنچه کردم)[۱۷۴] و عقل من با من نبود، تو بکن آنچه می کنی و عقل با تست. قطعه:

گر سفیهی به حکم نفس و هوا — نه به وفق خرد کند کاری
بر تو نفس و هوا چو غالب نیست — جز به راه خرد مرو باری

حکایت ـ زنی را از جماعتی[۱۷۵] که بر حجّاج خروج کرده بودند، پیش وی آوردند، حجّاج با وی سخن می گفت، و وی سر در پیش انداخته بود و نظر در[۱۷۶] زمین دوخته، نه جواب وی می‌دادی و نه به وی نظر می کرد. یکی از حاضران با وی گفت: امیر با تو[۱۷۷] سخن می گوید و تو از وی اعراض می کنی. گفت: من از خدای ـ تعالی ـ شرم می‌دارم که به مردی نظر کنم که خدای تعالی به وی نظر نمی کند. قطعه:

روی ظالم مبین که بر رویت — آن ز دوزخ دریست بگشاده
سوی او تا گشاده شد زخدا — نظر رحمتی نیفتاده

حکایت ـ اسکندر را گفتند به چه یافتی ازدولت و سلطنت و (سعت مملکت)[۱۷۸] با صغر سنّ و حداثت عهد؟ گفت: به استمالت دشمنان تا از غائلۀ[۱۷۹] دشمنی زمام تافتند، و از تعاهد دوستان تا در قاعدۀ دوستی استحکام[۱۸۰] یافتند. بیت:

بایدت مُلكِ سکندر[۱۸۱] چون وی از حسنِ سِیَر — دشمنانرا دوست گردان دوستانرا دوستر

حکایت ـ روزی اسکندر با سرهنگان خویش نشسته[۱۸۲] بود، یکی از ایشان گفت: حق ـ سبحانه[۱۸۳] و تعالی ـ ترا مُلکی بزرگ داده است، زنان بسیار کن تا فرزندان تو بسیار گردند[۱۸۴] و یادگار تو اندر جهان بماند. اسکندر گفت: یادگار[۱۸۵] مرد[۱۸۶] در جهان[۱۸۷] نه فرزند اوست بلکه سُنّتهای خوب و سیرتهای نیکوست؛ نیکو نبود آنکس که بر مردان جهان غلبه کرده است زنان بر وی غلبه کنند. قطعه:

چو نیست پیش پدر این قدر یقین که پسر — زخیل بی‌خردان است یا خردمندان
بسست سیرت[۱۸۸] نیکو حکیم را فرزند — (زبون زن چو شود)[۱۸۹] بر امید فرزندان

---

۱۷۳. و: +که — ۱۷۴. مل: من کرده ام آنچه کرده ام — ۱۷۵. و: جماعت — ۱۷۶. مل: بر
۱۷۷. و: ندارد — ۱۷۸. و: وسعت با مملکت — ۱۷۹. و: ندارد — ۱۸۰. مل: ـ غائله
۱۸۱. و: اسکندر — ۱۸۲. و: برنشسته — ۱۸۳. و: سبحان — ۱۸۴. و: ندارد
۱۸۵. و: یادگاری — ۱۸۶. و: مردان — ۱۸۷. و: ندارد — ۱۸۸. و: بسیرت
۱۸۹. مل: زبون چرا

روضهٔ چهارم

در وصف میوه بخشی درختان باغستان جود و کرم و شکوفه‌ریزی شان به بذل دینار و درم

فائده ـ جود بخشیدن چیزیست بایستنی[1] بی ملاحظهٔ غرضی[2] و مطالبهٔ عوضی[3] اگر چه آن غرض یا عوض ثنای جمیل یا ثواب جزیل باشد. **قطعه:**

کیست کریم آنکه نه بهر جزاست	هر کرمی کاید ازو در وجود
آنکه بود بهر ثنا و ثواب	بیع و شری[4] گیر نه احسان وجود

قطعه[5]:

هر که مقصودش از کرم آنست	که برآرد به عالم آوازه
باشد از مصر جود و شهر کرم	خانهٔ او برون[6] دروازه

حکایت ـ جوادی را پرسیدند که از آنچه به مُحتاجان می‌دهی و بر سائلان می‌ریزی هیچ در باطن خود رعونتی و بر فقیران بار منّتی باز می‌یابی؟ گفت: هیهات! (کف من در کوشش و بخشش)[7] حکم آن کفلیز است[8] که در دست طبّاخ است اگرچه[9] طبّاخ هرچه می‌دهد بر کفلیز می‌گذرد اما کفلیز بخود گمان دهندگی[10] نمی‌برد.[11] **قطعه:**

گرچه روزی ازکف خواجه است روزی ده خداست	بر سر روزی خور آن[12] خوش نیست ار[13] منّت نهی
نیست او جز کاسه و کفلیز دیگ رزق را	به که باشد کاسه و کفلیز از منّت تهی

صوفیئی دیگری را صفت کرده، صفتی از روی شناسایی و معرفت آورده [و] فرموده که فلان کس

---

۱. و: بایستی ۲. و: غرض ۳. و: عوض ۴. و: شرا ۵. و: قطعه آخری

۶. مل: +ز ۷. و: ندارد ۸. و: ندارد ۹. و: گرچه ۱۰. و: دهنده کی

۱۱. مل: نبرد ۱۲. مل:خورآن ۱۳. و: از

سفره آرست نه سفره‌دار، و[۱۴] خود را شریك سفره می‌دارد نه ملیك سفره می‌شمارد و با سایر خورندگان یکسان است بلکه در نظرِ خود طُفیلی[۱۵] ایشانست. **قطعه:**

چون به مهمان سرای خویش نهد خواجه خوان از برای درویشان
طفل راهست اگر نمی‌داند خویشتن را طُفیلی ایشان

حکایت ـ اعرابئی به نزدیك امیرالمؤمنین علی ـ کَرَّم اللّٰهُ وَجْهَه ـ آمد و خاموش بنشست[۱۶]. ذُلّ فقر و فاقه برجبین او ظاهر بود. حضرت امیر از وی پرسید که چه حاجت داری؟ شرم داشت که به زبان بگوید[۱۷] بر زمین نوشت که مردی فقیرم. حضرت[۱۸] امیر او را[۱۹] دو حُلّه عطا داد و غیر از آن هیچ چیز را مالك نبود. اعرابی یکی را ردا ساخت و دیگریرا ازار کرد[۲۰] و بایستاد و چند بیت مناسب حال در کمال فصاحت[۲۱] و بلاغت بر[۲۲] بدیهه انشا کرد. حضرت امیر را بسیار خوش آمد، سه دینار دیگر که از حقّ شاهزاده ها امیرالمؤمنین حسن و امیرالمؤمنین حسین ـ رضی اللّٰهُ عَنهما ـ (در پیش ایشان بود)[۲۳] آنها را نیز به وی داد[۲۴]. اعرابی آنها را برگرفت[۲۵] و[۲۶] گفت: ای[۲۷] امیرالمؤمنین مرا توانگرترین اهل بیت من گردانیدی و برفت[۲۸]. حضرت امیر گفت[۲۹]: شنیدم[۳۰] از حضرت رسالت ـ صَلّی اللّٰهُ عَلَیه وسَلَّم ـ که فرمودند:[۳۱] قیمةُ کُلِّ امرءٍ مایُحْسِنُهُ، یعنی قیمت هر کس به قدر آن چیزست که ویرا می‌آراید[۳۲] از مَحاسن افعال و بدایع اقوال. **قطعه**[۳۳]:

قیمت مرد نه از سیم و زر است قیمت مرد به قدر[۳۴] هنرست
ای بسا بنده که[۳۵] از کسب هنر قدرش از خواجه بسی بیشترست
وی بسا خواجه که از بی هنری در ره بندهٔ خود پی سپرست

حکایت[۳۶] ـ از عبداللّه بن[۳۷] جعفر ـ رضي اللّٰهُ عنهما ـ آرند[۳۸] که روزی عزیمت سفر کرده بود و در[۳۹]نخلستان قومی فرود آمده[۴۰] که[۴۱]غلامی سیاه[۴۲] نگاهبان[۴۳] آن بود، دید که سه قرص نان به جهت قُوت وی آوردند. سگی آنجا حاضر شد. آن[۴۴] غلام یك قرص را پیش[۴۵] وی انداخت، بخورد و پس دیگری را بینداخت، آنرا هم[۴۶] بخورد و پس دیگریرا[۴۷] بینداخت[۴۸]، آنرا هم بخورد. عبداللّه ـ رَضیَ اللّٰهُ عنه ـ از وی پرسید که هر روز قُوت تو چیست؟ گفت: آنچه دیدی[۴۹]. گفتا[۵۰] چرا بر نفس خود ایثار نکردی؟ گفت وی[۵۱] درین زمین غریب است، چنین گمان می برم که از

۱۴. مل: ندارد ۱۵. و: طفیل ۱۶. مل: +که ۱۷. و: گوید: ۱۸. مل: ندارد
۱۹. مل: ویرا ۲۰. مل: ندارد ۲۱. مل: فضل ۲۲. مل: در ۲۳. مل: ندارد
۲۴. و: عطاداد ۲۵. و: گرفت ۲۶. مل: +عذرخواهان ۲۷. مل: یا ۲۸. مل: ندارد
۲۹. مل: فرمود ۳۰. مل: شنودم ۳۱. مل: فرمود ۳۲. مل: آراید ۳۳. و: +و
۳۴. و: ندارد ۳۵. و: ندارد ۳۶. و: ندارد ۳۷. و: ندارد ۳۸. مل: منقولست
۳۹. مل: به ۴۰. و: آمد ۴۱. مل: ندارد ۴۲. مل: غلام سیاهی ۴۳. مل: نگهبان
۴۴. مل: ندارد ۴۵. مل: به ۴۶. مل،چا: نیز ۴۷. مل: +هم به وی ۴۸. مل: انداخت
۴۹. مل: اینکه دیدن ۵۰. مل: فرمود که ۵۱. مل: این

مسافت[۵۲] دور آمده است و گرسنه است، نخواستم که ویرا[۵۳] گرسنه گذارم[۵۴]. پس گفت: امروز چه خواهی خورد؟ گفت: روزه خواهم داشت. عبداللّه[۵۵] با خود گفت که همهٔ خلق مرا در سخا ملامت می کنند[۵۶] و این[۵۷] غلام از من سخی تر است. آن غلام[۵۸] و نخلستان را و هرچه در آنجا بود همه را بخرید، پس غلام را آزاد کرد و آنها را به وی بخشید. **قطعه:**

نفس سگ را به یك دو لقمهٔ نان   برسگ نفس هر که کرد ایثار
گر[۵۹] بود بنده فی المثل شاید   خواجگانرا به[۶۰] بندگیش اقرار

حکایت ـ در مدینه عالمی بود عامل و در جمیع علوم دینی کامل، روزی گذرش بر[۶۱] دار نخّاسین افتاد، کنیزکی دید مُغنّیه که به حُسن صوت غیرت ناهید بود و به جمال صورت حیرت خورشید، شیفتهٔ جمال و فریفتهٔ زلف و خال او شد. از سماع غنایش رخت هستی به صحرای نیستی برد و به استماع نوایش از مضیق بخردی راه[۶۲] فُسحت سرای بیخودی سپرد. **قطعه:**

خوبی روی و خوبی آواز   می برد هر یکی به تنها دل
چون شود هر دو جمع در یك جا   کار صاحب دلان شود مشکل

لباس دانایی بیفکند و پلاس رسوایی پوشید و خلیع العذار در کوی و[۶۳] بازار مدینه می گردید. دوستان به ملامت او برخاستند امّا هیچ سود نداشت، زبان حالش بدین[۶۴] کلمه متکلّم بود و به این ترانه مترنّم. رباعی[۶۵]:

زین گونه که جلوه آن دلاویز کند   عاشق زبلا چگونه[۶۶] پرهیز کند؟
با دست ملامت کسان درگوشم   لیکن بادی که آتشم تیز کند

این قصّه به عبداللّه جعفر[۶۷] ـ رضی اللّه عنهما ـ رسید[۶۸]. صاحب کنیزك را طلبید و به[۶۹] چهل هزار درم کنیزك را خرید[۷۰] و فرمود[۷۱] تا به همان صوت که آن عالم به سماع آن گرفتار شده بود تغنی کرد. پرسید که این را از که آموختی[۷۲]؟ گفت: از فلان مُغنّیه. او را نیز طلب کرد، بعد از آن، آن[۷۳] عالم را بخواند و گفت: می خواهی که[۷۴] آن صوت را که شیفتهٔ آن[۷۵] شده ای از استاد آن کنیزك بشنوی؟ گفت: بلی. پس[۷۶] آن مغنّیه را فرمود تا به آن تغنّی کرد. عالم بیخود بیفتاد[۷۷] چنانکه[۷۸] تصوّر کردند که مگر بمرد. عبداللّه بن[۷۹] جعفر ـ رضی اللّهُ عَنه ـ گفت: دیدید[۸۰] که ما به کشتن این مرد در گناه افتادیم. بعد از آن[۸۱] فرمود تا آب بر روی وی زدند تا[۸۲] به خود باز آمد. با وی[۸۳] گفت: ما ندانسته بودیم که تو در عشق آن کنیزك بدین[۸۴] مرتبه رسیده باشی؟ گفت: واللّه[۸۵] آنچه پنهانست بیش از

۵۲. و: مسافتی از   ۵۳. مل: آنرا   ۵۴. مل: بگذار   ۵۵. مل: +رضی الله عنه   ۵۶. مل: کنند
۵۷. و: وین   ۵۸. و: +را   ۵۹. و: ندارد   ۶۰. و: ندارد   ۶۱. و: به   ۶۲. و: براه
۶۳. و: ندارد   ۶۴. و: به این   ۶۵. مل: رباعیه   ۶۶. و: چه گونه   ۶۷. مل: ندارد
۶۸. مل: رسانیدند   ۶۹. مل: ندارد   ۷۰. مل: بخرید   ۷۱. مل: +که
۷۲. مل: آموخته   ۷۳. و: ندارد   ۷۴. مل: ندارد   ۷۵. مل: او   ۷۶. و: ندارد
۷۷. مل: افتاد   ۷۸. مل: چنانچه   ۷۹. و: ندارد   ۸۰. و: دیدی   ۸۱. و: بعدزین
۸۲. و: ندارد   ۸۳. مل: ندارد   ۸۴. و: باین   ۸۵. مل: +که

آنست که آشکارا[۸۶] شد. پرسید که خواهی[۸۷] که[۸۸] آن[۸۹] صوت را از آن کنیزك[۹۰] بشنوی؟ گفت: دیدی که چون[۹۱] آنرا[۹۲] از دیگری[۹۳] شنیدم که عاشق او نیستم[۹۴] بر من چه گذشت[۹۵]؟ اگر آنرا از لب و دهان معشوق[۹۶] خود بشنرم (حال من چگونه شود؟)[۹۷] پرسید که اگر وی را ببینی[۹۸] شناسی[۹۹]؟ بگریست و گفت: بیت:

گفتی که[۱۰۰] شناسی که ببرد[۱۰۱] ازتو دل و دین؟ — والله کـه در آفـاق جـز او را نشناسم

بفرمود تا کنیزك را بیرون آوردند و تسلیم وی کردند، و گفت: این مرتراست، والله که در وی[۱۰۲] به گوشهٔ چشم نگاه[۱۰۳] نکرده‌ام. آن[۱۰۴] عالم در دست و پای عبدالله[۱۰۵] جعفر[۱۰۶] افتاد و گفت:

رباعی:

آبم زکـرم بـه روی کـار آوردی — وز مـوج فـراقم بـه کنار آوردی

صبـرم بـه دلِ زغم فکـار آوردی — خـوابم به دو چشم اشکبـار آوردی

پس دست کنیزك را بگرفت[۱۰۷] و به خانهٔ خود روان شد. عبدالله غلامی را فرمود که چهل هزار درم بگیر و برو و بدیشان[۱۰۸] بده تا به جهت فکر[۱۰۹] معیشت غباری بر خاطر ایشان ننشیند و به فراغت از یکدیگر[۱۱۰] متمتّع شوند[۱۱۱]

حکایت ـ عبدالله جعفر را در عهد معاویه از خزینهٔ[۱۱۲] بیت‌المال هر سال هزارِ هزار[۱۱۳] درم می‌دادند، چون نوبت به یزید رسید آنرا به[۱۱۴] پنج هزار هزار[۱۱۵] درم رسانید[۱۱۶]. ملامتش کردند که این حقوق[۱۱۷] همه مسلمانانست چرا به یك کس می‌دهی؟ گفت: من این را به مُحتاجان[۱۱۸] مدینه می‌دهم زیرا که وی هیچ چیز را[۱۱۹] از ارباب حاجات دریغ نمی‌دارد. و[۱۲۰] پنهان از وی کسی را (همراه وی به مدینه)[۱۲۱] فرستاد[۱۲۲] تا تفحّص احوال او نماید. در مدت یکماه[۱۲۳] همه را صرف کرد چنانکه[۱۲۴] گویند به قرض محتاج شد. **قطعه:**

اگر به دست کریم اوفتد جهان[۱۲۵] یکسر — جهان چه[۱۲۶] باشد صد بار از جهان هم بیش

چرا شود دل درویش ریش از آن حسرت — چو هست کیسهٔ جودش خزینهٔ درویش

حکایت ـ خلیفهٔ بغداد در موکب حشمت و شوکت خود میراند دیوانه‌ای پیش وی رسید و گفت: ای خلیفه عنان کشیده دار که در مدح تو سه بیت گفته‌ام. گفت بخوان. بخواند[۱۲۷]، خلیفه را خوش آمد،

---

۸۶. و: آشکاره ۸۷. مل: میخواهی ۸۸. مل: ندارد ۸۹. مل: این ۹۰. مل: +نیز
۹۱. مل: ندارد ۹۲. مل: آن آهنگ را ۹۳. و: غیری ۹۴. مل: نبودم ۹۵. و: چگونه شود
۹۶. و: معشوقه ۹۷. و: ندارد ۹۸. مل: بینی ۹۹. مل: بشناسی ۱۰۰. و: ندارد
۱۰۱. و: برد ۱۰۲. مل: +جز ۱۰۳. مل: نظر ۱۰۴. و: ندارد ۱۰۵. مل: +رضی الله عنه
۱۰۶. مل: ندارد ۱۰۷. مل: گرفت ۱۰۸. مل: بایشان ۱۰۹. مل: ندارد ۱۱۰. مل: یکدیگر
۱۱۱. و: شدند ۱۱۲. مل: خزانه ۱۱۳. و،چا: ندارد ۱۱۴. و: ندارد
۱۱۵. و: پنج هزار ۱۱۶. و: رساند ۱۱۷. مل: حق ۱۱۸. مل: +اهل ۱۱۹. و: ندارد
۱۲۰. و: که ۱۲۱. مل: به مدینه همراه ۱۲۲. مل: فرستادند ۱۲۳. مل: یکماهه ۱۲۴. و: چنانچه
۱۲۵. و: +چه ۱۲۶. و: ندارد ۱۲۷ مل: ندارد

دیوانه چون آنرا دید گفت: مرا سه درم عنایت کن تا روغن و خرما خرم و سیر بخورم. خلیفه فرمان داد تا به هر بیتی هزار درم به وی دادند. قطعه:

چون ذُلّ فاقه زور کند بر سخنوری گر مدح پادشاه سخا ور کند رواست

ممدوح چون کریم بود گر زشعر او هر بیت را خزینهٔ گوهر دهد[۱۲۸] سزاست

حکایت ـ ابراهیم‌بن‌سلیمان بن عبدالملك‌بن‌مروان گوید که[۱۲۹] در آن وقت که نوبت خلافت از بنی‌اُمیّه به بنی‌العباس انتقال یافت و بنی‌العباس بنی‌الامیّه را می گرفتند و می کشتند من بیرون[۱۳۰] کوفه بربام سرایی که به صحرا مُشرف بود نشسته بودم (دیدم که)[۱۳۱] عَلَمهای سیاه ازکوفه بیرون آمد. در خاطر من چنان افتاد که آن جماعت به طلب من می آیند، از بام فرود آمدم و مُتنکّروار به کوفه درآمدم و[۱۳۲] هیچکس را نمی‌شناختم که پیش وی پنهان شوم. به درسرای بزرگی رسیدم، درآمدم[۱۳۳]. دیدم که مردی خوب صورت سوار ایستاده و جمعی از غلامان و خادمان گرد او در آمده اند. سلام کردم[۱۳۴]. گفت: تو کیستی و حاجت تو چیست؟ گفتم: مردی‌ام گریخته[۱۳۵] که[۱۳۶] از خصمان خود می ترسم[۱۳۷] به منزل تو پناه آورده ام، مرا به منزل خود در آورد[۱۳۸] و در حجره ای که نزدیك حرم وی بود بنشاند. چند روز آنجا بودم[۱۳۹] به بهترین حالی هرچه دوستر می‌داشتم[۱۴۰] از مطاعم و مشارب و ملابس همه[۱۴۱] پیش من حاضر بود[۱۴۲]. ازمن هیچ نمی‌پرسید[۱۴۳]. هر روزیك بار سوار می‌شد[۱۴۴] و باز[۱۴۵] می آمد[۱۴۶]. یك روز از او[۱۴۷] پرسیدم که هر روز ترا می بینم که[۱۴۸] سوار می شوی و زود می آیی به چه کار می روی؟ گفت: ابراهیم‌بن[۱۴۹] سلیمان پدر مرا کشته است. شنیده‌ام[۱۵۰] که درین شهر پنهان شده است، هر روز می‌روم به امید آنکه شاید ویرا بیابم و به قصاص پدر خود برسانم[۱۵۱]. چون اینرا شنیدم از ادبار خود در تعجّب ماندم که مرا قضا به منزل کسی انداخته است[۱۵۲] که طالب قتل منست. از حیات خود سیر آمدم[۱۵۳]. آن مرد را از نام (وی و نام)[۱۵۴] پدر وی پرسیدم. دانستم که او[۱۵۵] راست می گوید. گفتم ای جوانمرد ترا درذمّهٔ من حقوق بسیار است واجبست بر من که (ترا برخصم تو دلالت کنم)[۱۵۶] و این راه آمد شد را بر تو کوتاه گردانم. ابراهیم‌بن سلیمان منم، خون پدر[۱۵۷] ازمن بخواه[۱۵۸]. باور نکرد و گفت: همانا که از حیات خود به تنگ[۱۵۹] آمده ای، می خواهی که ازین محنت خلاص شوی. گفتم: لاوالله که من او را

---

۱۲۸. و: کند ۱۲۹. مل: ندارد ۱۳۰. مل: برون ۱۳۱. و: ندارد ۱۳۲. مل: ندارد
۱۳۳. مل: ندارد ۱۳۴. و: گفتم ۱۳۵. و: گریخت ۱۳۶. مل: ندارد ۱۳۷. مل: ندارد
۱۳۸. مل: برد ۱۳۹. مل: ندارد ۱۴۰. مل: داشتم ۱۴۱. مل: +را ۱۴۲. مل: کرده است
۱۴۳. مل: +و ۱۴۴. مل: می‌شدی ۱۴۵. مل: زود ۱۴۶. مل: می‌آمدی ۱۴۷. مل: وی
۱۴۸. و: ندارد ۱۴۹. و: ابن، مل:ندارد ۱۵۰. مل: شنیدم ۱۵۱. مل: رسانم
۱۵۲. مل: ندارد ۱۵۳. مل: شدم ۱۵۴. مل: ندارد ۱۵۵. مل: ندارد
۱۵۶. مل: خصم ترا به تو نمایم ۱۵۷. مل: +خود ۱۵۸. مل: +ازمن ۱۵۹. و: تنگ

کشته‌ام و نشانی گفتم[۱۶۰]. دانست که راست می گویم. رنگ او[۱۶۱] برافروخت و چشمان وی سرخ شد، زمانی سر در پیش انداخت و بعد از آن گفت زود باشد که به پدر من رسی[۱۶۲] و[۱۶۳] خون خود[۱۶۴] از تو لخواهد، من زینهاری که ترا[۱۶۵] داده‌ام[۱۶۶] باطل نکنم، برخیز و بیرون رو که از[۱۶۷] نفس خود ایمن نیستم، مبادا که گزندی به تو رسانم. پس هزار دینار عطا فرمود. برگرفتم و بیرون رفتم[۱۶۸]. مثنوی:

جوانمردا جوانمردی بیاموز — زمردان جهان مردی بیاموز
درون از کین کین‌جویان نگه دار — زبان از طعن بدگویان نگه دار
نکویی کن به آن کو با تو بد کرد — کز آن بد رخنه در اقبال خود کرد
چو آیین نکوکاری کنی ساز — نگردد با تو جز آن نیکویی[۱۶۹] باز

حکایت ـ شبی در مسجد جامع مصر آتش افتاد و[۱۷۰] بسوخت مُسلمانان را توهّم آن شد که آنرا[۱۷۱] نصاری[۱۷۲] کرده اند. به مُکافات[۱۷۳] آن آتش در خانه‌های ایشان انداختند و بسوختند[۱۷۴]. سلطان مصر جماعتی را که آتش در خانه‌های ایشان انداخته بودند بگرفت و در یکجا[۱۷۵] جمع کرد و بفرمود تا به عدد ایشان رقعه‌ها نوشتند، (در بعضی کشتن و)[۱۷۶] در بعضی دست بریدن و در بعضی تازیانه زدن[۱۷۷] و آن رُقعه‌ها[۱۷۸] را برایشان افشاندند[۱۷۹]، بر هر کس رقعه‌ای[۱۸۰] که افتاد[۱۸۱] با وی[۱۸۲] به مضمون آن معامله کردند[۱۸۳]. یك رقعه که مضمون آن کشتن بود بر کسی[۱۸۴] افتاد، گفت: من از کشتن باك[۱۸۵] ندارم اما مادری دارم که[۱۸۶] جز من کسی[۱۸۷] ندارد. و در پهلوی وی دیگری بود که در[۱۸۸] رقعهٔ وی تازیانه زدن[۱۸۹] بود، وی[۱۹۰] رقعهٔ خود را به آن کس[۱۹۱] داد و رقعهٔ ویرا گرفت[۱۹۲] و گفت[۱۹۳] من مادر ندارم. این را به جای وی[۱۹۴] بکشتند و آنرا به جایِ این تازیانه زدند. مثنوی:

به سیم و زر جوانمردی توان کرد — خوش آنکس کو جوانمردی به جان کرد
به جان چون احتیاج یار بشناخت — حیات خود فدای جان او ساخت

حکایت ـ اصمعی گوید که با کریمی آشنایی داشتم که همواره به توقّع کرم و احسان به در خانهٔ وی می‌رفتم، یکبار به در خانهٔ وی رسیدم، دربانی[۱۹۵] نشانده بود، مرا منع کرد از (آنکه بر وی

---

۱۶۰. مل: را باز گفتم ۱۶۱. مل: وی ۱۶۲. مل: برمی ۱۶۳. مل: +او ۱۶۴. و: تو
۱۶۵. و: ندارد ۱۶۶. و: +ترا ۱۶۷. و: بر ۱۶۸. مل: آمدم ۱۶۹. مل: نکویی
۱۷۰. و: ندارد ۱۷۱. مل: اینرا ۱۷۲. و: نصارا ۱۷۳. مل: ندارد
۱۷۴. مل: ندارد ۱۷۵. مل: یکجای ۱۷۶. مل: ندارد ۱۷۷. مل: و در بعض کشتن
۱۷۸. مل: رقعات ۱۷۹. و: افشانیدند+تا ۱۸۰. مل: هر رقعه ۱۸۱. مل: افتد
۱۸۲. مل: ندارد ۱۸۳. مل: عمل کنند ۱۸۴. مل: یکی ۱۸۵. مل: باکی ۱۸۶. و: و
۱۸۷. مل: کس ۱۸۸. مل: ندارد ۱۸۹. مل: +بروی افتاد ۱۹۰. مل: ندارد
۱۹۱. مل: به وی ۱۹۲. مل: بستد ۱۹۳. مل: +که ۱۹۴. و: ندارد ۱۹۵. و: دربان

درآیم).[۱۹۶] (بعد از آن)[۱۹۷] گفت: ای اصمعی سبب این[۱۹۸] منع کردن من از درآمدن بر[۱۹۹] وی تنگدستی و ناداریست که ویرا[۲۰۰] پیش آمده است. من این بیت را بنوشتم[۲۰۱] و به دربان دادم[۲۰۲] تا به وی[۲۰۳] رساند. شعر:

اِذا کـانَ الـکَـریمُ لَـهُ حِـجـابٌ   فَـما فَضلُ الکـریمِ عَـلی اللَّئیمِ

بعد از زمانی برآمد و رقعه‌ای را[۲۰۴] درآورد که بر پشت وی[۲۰۵] نوشته بود[۲۰۶]:

بیت:

اذا کـانَ الـکَـریمُ قـلیـلَ مـالٍ   تَسَـتَّرُ بِـالحجـابِ عَـنِ الغَـریـمِ

و همراه رقعه صُره‌ای پانصد دینار در وی. با خود گفتم هرگز (قصّه‌ای از این غریبتر)[۲۰۷] برمن نگذشته است، این را تحفهٔ مجلس مأمون خواهم ساخت[۲۰۸]. پیش وی رفتم، گفت: از کجا می‌رسی ای اصمعی. گفتم: از پیش کریمترین کسی از احیای عرب. پرسید که[۲۰۹] کیست؟ گفتم: مردی که مرا از علم و مال خود[۲۱۰] بهره‌ور ساخته است، و آن رقعه[۲۱۱] و[۲۱۲] صُرّهٔ ویرا[۲۱۳] بر زمین نهادم. چون صُرّه را بدید رنگ وی برآمد و گفت: این به مُهر خزینهٔ منست، می‌خواهم که آنکس را طلب کنم. گفتم: ای امیرالمؤمنین واللّه که من شرم می‌دارم که به جهت بعضی از[۲۱۴] گماشتگان تو خوفی به خاطر وی[۲۱۵] راه یابد. مأمون یکی ازخواصّ خود را گفت که همراه اصمعی برو. چون آن مرد را بینی[۲۱۶] بگوی که[۲۱۷] امیرالمؤمنین ترا می‌طلبد بی آنکه تفرقه‌ای به خاطر[۲۱۸] وی رسد. چون آن مرد حاضر آمد مأمون با وی گفت: تو آن شخص نیستی که دی‌روز پیش ما آمدی و اظهار فقر و فاقه کردی؟ این صُرّه را به تو دادیم تا صرف معاش خود کنی، به یك بیت شعر[۲۱۹] که اصمعی پیش تو فرستاد آنرا به وی دادی. گفت واللّه (که در)[۲۲۰] اظهار فقر و فاقه که دی‌روز[۲۲۱] کردم دروغ نگفتم[۲۲۲]، لیکن نخواستم که قاصد ویرا باز گردانم مگر چنانکه[۲۲۳] امیرالمؤمنین مرا باز گردانید. پس بفرمود تا هزار دینار به وی دادند. اصمعی گفت: ای[۲۲۴] امیرالمؤمنین مرا نیز[۲۲۵] در این عطا[۲۲۶] به وی مُلحق گردان. فرمود تا هزار دینار[۲۲۷] ویرا نیز تکمیل کردند و آن مرد را از زمرهٔ ندیمان خود گردانید[۲۲۸]. قطعه:

---

۱۹۶. مل: درآمدن بروی   ۱۹۷. مل: و   ۱۹۸. مل: ندارد   ۱۹۹. و: ندارد   ۲۰۰. و: ندارد
۲۰۱. مل: انشاکردم   ۲۰۲. مل: +که   ۲۰۳. مل: به او   ۲۰۴. مل: ندارد
۲۰۵. مل: او   ۲۰۶. و: که   ۲۰۷. مل: ازاین قصه غریبتر   ۲۰۸. مل: +پس چون
۲۰۹. مل: +آن   ۲۱۰. و: ندارد   ۲۱۱. مل: +را   ۲۱۲. مل: با   ۲۱۳. مل: پیش وی
۲۱۴. و: ندارد   ۲۱۵. مل: ندارد   ۲۱۶. مل: ببینی   ۲۱۷. و: ندارد   ۲۱۸. مل: ندارد
۲۱۹. مل: ندارد   ۲۲۰. مل: ندارد   ۲۲۱. و: دی   ۲۲۲. مل: نگفته‌ام   ۲۲۳. مل: چنانچه
۲۲۴. مل: یا   ۲۲۵. مل: ندارد   ۲۲۶. مل: +نیز   ۲۲۷. مل: ندارد   ۲۲۸. و: گردانند

کف صاحب کرم چون بی درم شد[۲۲۹] زنـاداری شـمـر گر در بـبـنـدد
ولی در بستن مُـدخـل از آنـست کـه همیـان درم را سـر بـبـنـدد

حکایت ـ حاتم را پرسیدند که هرگز از خود کریمتر دیدی؟ گفت: بلی روزی در خانهٔ غلامی یتیم فرود آمدم و وی ده سر[۲۳۰] گوسفند داشت. فی الحال یك گوسفند[۲۳۱] بکشت و بپخت و پیش من آورد. مرا قطعه ای از وی خوش آمد، بخوردم و گفتم: واللّه این بسی[۲۳۲] خوش[۲۳۳] بود. آن[۲۳۴] غلام بیرون رفت و یك یك گوسفند را می کُشت[۲۳۵] و آن موضع[۲۳۶] را می پخت[۲۳۷] و پیش من می آورد[۲۳۸] و من از آن آگاه نی. چون بیرون آمدم که سوار شوم[۲۳۹] دیدم که بیرون خانه خون بسیار ریخته است، پرسیدم که این چیست؟ گفتند: وی همه[۲۴۰] گوسفندان خود را کشت. ویرا ملامت کردم که چرا چنین کردی؟ گفت: سبحان اللّه ترا چیزی خوش آید[۲۴۱] که من مالك آن باشم و در آن بخیلی کنم، این زشت سیرتی باشد در میان عرب. پس حاتم را پرسیدند که تو در مقابلهٔ آن چه دادی؟ گفت: سیصد[۲۴۲] شتر سرخ موی و پانصد گوسفند. گفتند: پس تو کریمتر باشی. گفت: هیهات! وی هرچه داشت داد و من از آنچه داشتم از بسیار اندکی بیش ندادم. **قطعه:**

چـون گدایی کـه نیم نـان دارد بتمـامی[۲۴۳] دهـد زخـانـهٔ خـویش
بیشتـر زآن بـود کـه شاه جهـان بـدهـد نیمی از خـزانـهٔ خـویش

حکایت ـ شاعری به توقّع فائده، به در خانهٔ معن زائده آمد. چند روز آنجا بود، مجال بار نیافت. از باغبان وی التماس کرد که چون معن به باغ درآید و[۲۴۴] بر کنار آب بنشیند[۲۴۵] مرا آگاه کن. چون آن وقت رسید باغبان ویرا آگاه ساخت. شاعر این بیت را بر تخته پاره ای نوشت و به آب داد.[۲۴۶] بیت[۲۴۷]:

ایـا جودَ مَعْنٍ نـاجِ مَعناً بِحـاجَتی فَـمالی اِلی مَعْنٍ سِـواكَ شَـفیـعُ

چون[۲۴۸] تخته پاره پیش معن رسید بفرمود[۲۴۹] تا آنرا بگرفتند. چون آنرا[۲۵۰] بخواند شاعر را طلبید و ده بدره زر به وی داد و آن تخته پاره را در زیر بساط خود نهاد. روز دوم آن چوب[۲۵۱] را از زیر بساط بیرون کرد[۲۵۲] و بخواند[۲۵۳]. شاعر را طلبید و صد هزار درم دیگر[۲۵۴] به وی داد و در[۲۵۵] روز سوم[۲۵۶] به همین دستور عمل کرد. شاعر بترسید که مبادا پشیمان شود و داده را بستاند[۲۵۷]

---

۲۲۹. و: ماند ۲۳۰. مل: ندارد ۲۳۱. مل: +را ۲۳۲. مل: بس ۲۳۳. مل: خوشتر
۲۳۴. مل: ندارد ۲۳۵. مل: بکشت ۲۳۶. و: موضعی ۲۳۷. و: پخت ۲۳۸. و: آورد
۲۳۹. و: شدم ۲۴۰. مل: ندارد ۲۴۱. و: آمد ۲۴۲. و: سه صدا ۲۴۳. و: بتمام
۲۴۴. مل: ندارد ۲۴۵. مل: نشنید ۲۴۶. مل: درداد ۲۴۷. و: شعر ۲۴۸. و: چو
۲۴۹. مل: فرمود ۲۵۰. مل: ندارد ۲۵۱. مل: تخته پاره ۲۵۲. مل: آورد
۲۵۳. مل: +دیگر ۲۵۴. مل: ندارد ۲۵۵. مل: ندارد ۲۵۶. مل: سیرم ۲۵۷. مل: بازستاند

بگریخت. چون روز چهارم باز (آن چوب پاره را بیرون کرد و)[۲۵۸] شاعر را[۲۵۹] طلبید و نیافت[۲۶۰] فرمود که در ذمّهٔ کرم من واجب[۲۶۱] بود که ویرا چندان عطا دهم که در خزینهٔ من یك دینار و درم نماند، اما[۲۶۲] ویرا حوصلهٔ آن نبود. قطعه:

کیست اهل کرم آنکس که چو سائل به درش　　آورد آن قدر امید که در دل گُنجد
بگشاید کف احسان و ببخشد چندان　　که نه در حوصلهٔ همّت سائل گُنجد

حکایت ـ اعرابئی[۲۶۳] به تهنیت[۲۶۴] قدوم کریمی از رؤسای عرب[۲۶۵] قصیده ای گفت و بر وی خواند و در آخر قصیده این بیت را گفته بود. بیت[۲۶۶]:

أُمْدُد إلیَّ یَداً تَعَوَّدَ بَطْنُها　　بَذْلَ النَّوالِ وَظَهْرُها التَّقْبیلا

یعنی دراز کن به سوی من دستی را که کف وی عادت کرده است ببخشش[۲۶۷] زر و مال و پشت او به تقبیل[۲۶۸] اهل حاجت و سؤال.آن کریم دست به سوی وی[۲۶۹] دراز کرد. چون ببوسید بروجه طیبت[۲۷۰] گفت[۲۷۱]: «مویهای لب تو دست مرا بخراشید.» اعرابی گفت پنجهٔ شیر ژیان را از خار درشت خارپشت چه زیان؟ آن کریم را این کلمه بسیار خوش آمد و گفت: این کلمه پیش من[۲۷۲] از آن قصیده خوشتر است. پس[۲۷۳] بفرمود تا ویرا در برابر قصیده هزار درم دادند و در برابر آن کلمه سه هزار درم[۲۷۴]. قطعه:

آنرا که به مدحت زفلك سرگذرانند　　چون نیست سخندان بود از جمله فروتر
دانی که سخندان که بود؟ آنکه بداند　　بدرا زنکو باز، نکو را زنکوتر

---

۲۵۸. و: ندارد　۲۵۹. مل: بطریق معهود　۲۶۰. مل: نیافتند　۲۶۱. مل: +آن　۲۶۲. مل: +بدیع
۲۶۳. و: اعرابی　۲۶۴. مل: تهنیت　۲۶۵. مل: +را　۲۶۶. و: ندارد　۲۶۷. مل: ببخش
۲۶۸. مل: تقبل　۲۶۹. مل: او　۲۷۰. مل: طیب　۲۷۱. مل: +مصراع　۲۷۲. و: مرا
۲۷۳. و: ندارد　۲۷۴. مل: +دادند.

روضهٔ پنجم

در تقریر حال بلبلان چمن عشق و محبّت و حرقت بال پروانگان انجمن شوق و مودّت. از مُقْتَبَسات مِشکات نبوّت است[۱] که (مَنْ عَشِقَ وعَفَّ وَکَتَم فماتَ ماتَ[۲] شهیداً) یعنی هر که در جاذبهٔ عشق آویزد و با لطافت[۳] عشق آمیزد و در آن طریق[۴] عفّت و کتمان پیش گیرد چون بمیرد شهید میرد. و شرط عفّت و کتمان از برای آنست که چون به میل طبع و هوای نفس آلوده باشد و در وصول به آن وسایط توسّل جویند و اظهار کنند از قبیل شهوات نفس حیوانی است[۵] نه از فضائل روح انسانی. **قطعه:**

آن عشق را که منقبت خاص آدمیست　　　هر جا که هست عفت و ستر از لوازمست
عشقی[۶] که هست شهوت طبع وهوای نفس　　　خاصیّت طباع سباع و بهایمست

حکایت[۷] ـ میان دو خردمند سخن عشق می رفت، یکی گفت: خاصیت عشق همیشه بلا[۸] و رنجست و عاشق همه وقت (محنت کش وبلاسنج)[۹]. دیگری گفت: خاموش باش همانا که تو هرگز آشتی بعد از جنگ ندیده ای و چاشنی وصال بعد[۱۰] از فراق نچشیده ای. هیچکس در عالم از صافی دلان عشق پیشه[۱۱] لطیف‌تر نیست و از گران جانان دور از این اندیشه کثیف‌تر نی. **قطعه:**

پرتو شاهد عشقست جمال دل مرد　　　کی کند میل جمال آنکه به دل نیست جمیل
گر برین قاعده حجّت طلبد نادانی　　　حُجّتم بس بود: اَلجنسُ اِلیَ الجنسِ یَمیل[۱۲]

حکایت ـ وقتی صدّیق اکبر ـ رَضِیَ اللّهُ عَنه ـ (در ایام خلافت خود)[۱۳] در کوچه های مدینه می گشت

---

۱. و: این حدیث　۲. مل: وماتَ　۳. و: لطایف　۴. و: طریقه　۵. مل: باشد
۶. و: عشق　۷. مل: فایده　۸. مل: عنا　۹. مل: بلا و محنت سنج　۱۰. مل: پس
۱۱. مل: ندارد　۱۲. مل: انّ الله جمیل و یحبّ الجمال　۱۳. مل: ندارد

و بر در خانه خانه می گذشت، ناگاه[۱۴] به خانه‌ای رسید و از آن[۱۵] آواز گریه شنید که زنی بیتی می‌خواند و از دیده سرشك گرم می‌راند. مضمون بیت آنکه[۱۶]:

رباعی:

ای طلعت تو به خوبی از مهر[۱۷] فزون — پیش مه طلعت تو خورشید زبون
زآن پیش که دایه بر لبم شیر نهد[۱۸] — بر یاد لب لعل تو می‌خوردم خون

سماع این بیت در دل صدیق اثر کرد[۱۹]، در را بکوفت، صاحب بیت بیرون آمد از وی پرسید که آزادی یا بنده؟ گفت: بنده. فرمود که این بیت را در هوای که می خواندی و این اشك گرم از[۲۰] برای که می‌راندی؟ گفت: ای خلیفهٔ پیغمبر[۲۱] به روضهٔ[۲۲] منورهٔ[۲۳] وی که[۲۴] از من بگذر. گفت[۲۵]: که از این مقام گام بر ندارم تا سرّ دل ترا بر سر نیارم. کنیزك آه سرد از دل بردرد[۲۶] برآورد و یکی از جوانان بنی‌هاشم را ذکر کرد. صدّیق ـ رَضِیَ اللّٰهُ عَنه ـ به مسجد رفت[۲۷] و خواجهٔ آن کنیزك را طلبید و ویرا بخرید و بهای وی[۲۸] تمام[۲۹] بداد و پیش معشوقش فرستاد. **قطعه:**

دلا به شاهد کامت که جُفت داند ساخت؟ — جز آنکه از همه کام زمانه فرد آید
به درد کار برآید و گر ترا آن نیست — بنال تا دل اهل دلی به درد آید

حکایت ـ کنیزك مغنّیه‌ای که به حُسنِ غنا موصوف بود و به لطف نوا معروف، جمالی[۳۰] بی بدل داشت و حُسنی[۳۱] بی خلل، روزی در منظر صاحب[۳۲] خود سازی می نواخت و غزلی می پرداخت. نوجوانی که در دل هوای او داشت و در سر سودای او در زیر منظر[۳۳] ایستاده بود و گوش هوش برآواز نهاده و در دقّت اشعار وی[۳۴] تأمّلی[۳۵] می کرد و از لذّت الحان او تمایلی می‌نمود. بیت:

خرّم آن دلدادهٔ محروم از دیدار دوست — کز پس دیوار حرمان گوش برگفتار اوست

ناگاه خواجه سر از منظر[۳۶] فرو کرد، جوانرا دید، نزدیك خود خواند و با خود بر یك مائده نشاند[۳۷] هر دم از هر جایی[۳۸] با وی خبری می گفت و هر لحظه در هر هنری[۳۹] با وی گهری می سُفت. جوان با خاطر فارغ از همه چیز[۴۰] گوش با خواجه داشت و چشم بر[۴۱] کنیزك. هرچه آن به غمزه سؤال می کرد این به ابرو جواب می‌داد[۴۲] و هرچه آن[۴۳] به طُرّه گره می بست این به شکر خنده می گشاد.

مثنوی:

چه خوشتر از وصال آن دو عاشق — بـه رغمِ دشمنان بـا هم موافق
بـه هم از چشم و ابرو در فسـانـه — کنـار و بوس[۴۴] را جویـان بهـانـه

---

۱۴. مل: ناگه ۱۵. مل: +خانه ۱۶. مل: اینکه ۱۷. و: ماه ۱۸. چا: نهاد
۱۹. و:+رضی الله عنه ۲۰. مل: ندارد ۲۱. مل: پیغامبر ۲۲. مل: برروضهٔ ۲۳. مل: منور
۲۴. و: ندارد ۲۵. و: فرمود ۲۶. و: ندارد ۲۷. مل: آمد ۲۸. مل: +را ۲۹. مل: بتمامی
۳۰. و: جمال ۳۱. و: حسن ۳۲. مل: خواجهٔ ۳۳. و: منظره ۳۴. مل: او
۳۵. مل: تألمی ۳۶. و: منظره ۳۷. مل: بنشاند ۳۸. و: جا ۳۹. و: هنر
۴۰. و: خبر ۴۱. مل: با ۴۲. مل: می گفت ۴۳. مل: او ۴۴. و: بوسه

چون صحبت متمادی شد خواجه چنانکه دانی به ضرورت بعضی حاجات انسانی قدم برداشت و آن هر دو آرزومند مشتاق را بهم بگذاشت. مجلس خالی گشت و دواعی مواصلت از جانبین متوالی. کنیزك زبان بگشاد و در مخاطبهٔ آن جوان این صدا (به ندای خوش)[۴۵] سر[۴۶] داد که[۴۷]:

قطعه:

به خدایی که آشکار و نهان	بندهٔ اوست آدمی و پری
که زهرکس که در جهان بینم	پیش من از همه عزیزتری

جوان چون این نکته را گوش کرد فریاد برآورد که:

رباعی[۴۸]

ای آنکه مرا دیده و دل منزل تست	حُسن همه خوبان جهان حاصل تست
گر هست دلم مایل تو نیست عجب	سنگست[۴۹] نه دل، دلی که نه مایل تست

بار[۵۰] دیگر[۵۱] کنیزك گفت که[۵۲] در جهان همین آرزو دارم که دست در میان یکدیگر کنیم[۵۳] و از لب و دهان یکدیگر[۵۴] شکر خوریم. جوان گفت: من نیز این آرزو دارم اماچه کنم؟ خدای تعالی می‌فرماید[۵۵]: (اَلاَ خِلّاء یَومَئِذٍ بَعْضُهُم لِبَعْضٍ عَدُّو اِلّا الْمُتَّقِین) یعنی فردای قیامت دوستی دوستداران[۵۶] به رنگ دشمنی برآید مگر دوستی پرهیزکاران که بر[۵۷] دوستی برافزاید[۵۸]. نمی‌خواهم که فردا بنای محبّت ما خلل گیرد و دوستی ما به دشمنی بَدَل گردد. این بگفت و[۵۹] دامن صحبت بگذاشت و بدین ترانه راه رفتن برداشت. **قطعه:**

این عشق دو روزه را دلا باز گذار	کز[۶۰] عشق دو روزه بر نمی‌آید کار
زان سان عشقی گُزین که در روز شمار	با آن گیری قرار در دار[۶۱] قرار

حکایت ـ یکی از دانشمندان گوید که وقتی مجلس می‌داشتم[۶۲] و در زمین دل مستمعان تخم ارادت می‌کاشتم. پیری ملازم مجلس[۶۳] می‌بود و از وظیفهٔ ملازمت تخلّف نمی‌نمود اما دایم آه می‌زد و اشك می‌ریخت و یك لحظه آه و اشکش[۶۴] از هم نمی‌گُسیخت. روزی در خلوت او را طلبیدم و از وی موجب[۶۵] آنرا پرسیدم. گفت: من مردی بودم که غلامان و کنیزکان می‌خریدم و می‌فروختم و وجه معاش خود[۶۶] از بیع[۶۷] و شری[۶۸] می‌اندوختم. روزی غلامی صغیر، بیت:

به لب چو شکّر ناب[۶۹] و به رخ چو ماه[۷۰] مُنیر	هنوز شکر[۷۱] او را نشسته دایه زشیر

---

۴۵. و: ندارد	۴۶. و: در	۴۷. و: +که	۴۸. مل: رباعیه	۴۹. مل: سنگیست
۵۰. مل: باری	۵۱. مل: ندارد	۵۲. مل: ندارد	۵۳. مل: هم	۵۴. مل: یکدیگر
۵۵. و: می‌گوید	۵۶. و: دوستان را	۵۷. مل: به	۵۸. مل: بیفزاید	۵۹. و: ندارد
۶۰. مل: زین	۶۱. و: روز	۶۲. مل: داشتم	۶۳. مل: +ما	۶۴. مل: اشك را
۶۵. مل: آن حرکت	۶۶. و: +را	۶۷. و: ندارد	۶۸. و: شرا	۶۹. و: سکر
۷۰. مل: بدر	۷۱. و: سکر

به[۷۲] سیصد دینار بخریدم و در تربیت او بسی[۷۳] رنج کشیدم. چون شیوهٔ دلبری و دلداری[۷۴] بیاموخت و چهرهٔ (شوخی و عیّاری)[۷۵] برافروخت یوسف‌وار به بازارش بردم و بر خریداران شمائل و اخلاقش بر شمردم. ناگاه دیدم که در زیّ اهل سلاح[۷۶] نازنین سواری بلکه در خانهٔ زین زیبانگاری آنجا رسید و به گوشهٔ چشم آن غلام را بدید[۷۷]، خود را از بارگی درانداخت و در پهلوی او[۷۸] منزل ساخت و پرسید[۷۹] که چه نام داری و از کدام دیاری، چه هنر می‌دانی و کدام کار می توانی[۸۰]؟ آنگاه روی به من آورد و از ثمن وی سؤال کرد. گفتم: اگر چه در حسن و جمال[۸۱] یك دینارست امّا بهای وی هزار (دینار کامل عیارست)[۸۲]. هیچ نگفت و از حاضران در نهفت، دست به دست غلام برد و چیزی به دست وی سپرد. بعد از رفتن وی[۸۳] آنرا وزن کردم صد دینار بود. روز دوم و سوم به[۸۴] همین دستور عمل کرد و همین معامله پیش آورد و مبلغ آنچه به غلام داده بود به سیصد دینار رسید[۸۵]. با خود گفتم مایهٔ آن[۸۶] غلام را بتمام[۸۷] ادا کرد، همانا که او را به این غلام تعلّق خاطری[۸۸] شده است و بر ادای آنچه گفتم قدرت ندارد. چون وی روان شد[۸۹] من نیز بی وقوف در عقب وی بشتافتم چندانکه خانهٔ ویرا یافتم. چون شب درآمد برخاستم[۹۰] آن غلام را به جامه‌های نفیس بیاراستم و به بویهای خوش معطّر گردانیدم و به در خانهٔ آن جوان رسانیدم و در[۹۱] بکوفتم[۹۲] بگشاد و بیرون آمد. چون[۹۳] ما را بدید[۹۴] مبهوت[۹۵] شد[۹۶] و (اِنّا لِلّهِ وَ اِنّا اِلَیْهِ راجِعُون) گفت[۹۷] (پس پرسید که)[۹۸] شما را چه[۹۹] آورده است و به من که راهنمونی کرده است[۱۰۰]؟ گفتم بعضی از ابنای ملوك این غلام را خریداری کردند[۱۰۱] و بیع[۱۰۲] به[۱۰۳] چیزی قرار نیافت، ترسیدم که امشب قصد این غلام کنند[۱۰۴]، ویرا به تو سپارم تا امشب[۱۰۵] در پناه تو ایمن خواب کند. گفت تو هم درآی (و با وی باش)[۱۰۶]. گفتم: مرا (هم مهم)[۱۰۷] ضروری (در پیش است)[۱۰۸] که اینجا نمی توانم بود. غلام را به وی گذاشتم و من برگشتم. چون به خانه رسیدم و در ببستم[۱۰۹] و (بر سر)[۱۱۰] بستر[۱۱۱] بنشستم[۱۱۲] (در آن)[۱۱۳] اندیشه که امشب میان ایشان چون بگذرد[۱۱۴] و مصاحبت ایشان بر چه قرار گیرد ناگاه شنیدم که آواز در بر آمد و غلام از عقب آواز درآمد، لرزان و گریان. گفتم: ترا چه بوده است و در

---

۷۲. مل: به مبلغ ۷۳. و: +سال ۷۴. مل: ندارد ۷۵. مل: به دلداری ۷۶. مل: صلاح
۷۷. مل: دید ۷۸. مل: وی ۷۹. مل: پرسیدش ۸۰. و: توانی کرد ۸۱. مل: ندارد
۸۲. مل: دینارست کامل عیار+جوان ۸۳. و: ندارد ۸۴. و: ندارد ۸۵. مل: رسیده بود
۸۶. مل: ندارد ۸۷. مل: بتمامه ۸۸. مل: خاطر ۸۹. و: +و ۹۰. و: برخواستم
۹۱. مل: +را ۹۲. مل: +چون در ۹۳. مل: و ۹۴. مل: دید ۹۵. مل: بیهوش
۹۶. مل: چون بهوش آمد ۹۷. مل: پس گفت ۹۸. مل: ندارد ۹۹. مل: که ۱۰۰. مل: کرده
۱۰۱. مل: امّا ۱۰۲. مل: +ما ۱۰۳. مل: بر ۱۰۴. مل: +گفتم امشب ۱۰۵. مل: ندارد
۱۰۶. مل: ندارد ۱۰۷. مل: مهمّی ۱۰۸. مل: هست ۱۰۹. مل: بستم ۱۱۰. مل: در
۱۱۱. مل: +راحت ۱۱۲. مل: نشستم ۱۱۳. مل: به هزار ۱۱۴. مل: گذرد

صحبت (آنجوان)[۱۱۵] چه روی[۱۱۶] نموده[۱۱۷]، که بدین حال می‌آیی؟ غلام گفت: آن جوانمرد بمرد[۱۱۸] و جان به جانان سپرد. گفتم: سُبحان اللّه آن چه گونه بود؟ گفت: چون تو برفتی مرا به خانه درون برد و[۱۱۹] برای من طعام آورد. چون طعام خوردم و دست بشستم[۱۲۰] از برای من بستر انداخت[۱۲۱] و مشك و گُلاب بر من زد و مرا بخوابانید و بعد از آن (آمد و)[۱۲۲] انگشت بر رخسارهٔ من نهاد و گفت: سبحان اللّه این چه خوبست و چه محبوب و چه[۱۲۳] مرغوب و چه ناخوشست آنچه نفس من می‌خواهد و در هوای آن می کاهد و[۱۲۴] عقوبت خدای تعالی از همه[۱۲۵] سخت‌تر است و گرفتار به آن از همه کس بدبخت‌تر. بعد از آن گفت: اِنّا لِلّه و اِنّا اِلیه راجعُون[۱۲۶]. دیگر باره[۱۲۷] انگشت بر رخسار[۱۲۸] من نهاد و گفت: گواهی می‌دهم که این بغایت جمیل است و به نهایت (آمال و امانی)[۱۲۹] دلیل. امّا عفّت و پاکی از آن اجمل است و ثواب موعود برآن از همه در جمال اکمل. پس بیفتاد[۱۳۰]. چون او را بجنبانیدم مرده بود و پی به حیات جاودانی برده. پیر گفت که[۱۳۱] این همه گریهٔ من بر یاد آن جوان است که هرگز عفت و نظافت و لطف و ظرافت وی از خاطر من[۱۳۲] (غائب نمی‌شود)[۱۳۳] و حسن شمائل و لطف مخائل او از نظر من نمی‌رود[۱۳۴]. تا باشم این راه[۱۳۵] خواهم سپرد[۱۳۶] و چون بمیرم بدین حال خواهم مرد. **قطعه:**

یار چون رفت آن به خوبی از همه عالم فزون — در فراقش از همه عالم فزون خواهم گریست

ریزد اکنون خونِ دل از گونهٔ زردم به خاك — چون روم درخاك هم زین گونه خون خواهم گریست

حکایت ـ جوانی سلیل نام از سُلالهٔ کرام[۱۳۷] در قبائل عرب به کمال ادب مشهور بود و در بیشهٔ شیران و معرکهٔ دلیران از ضعف و سستی دور[۱۳۸]، در دل از دختر عمّ هوایی داشت و در سر از وسوسهٔ عشق او سودایی، عمرها رنج طلب برد تا به مطلوب رسید و ضربت عشق خورد تا جمال معشوق بدید. هنوز در بزم وصال جای گرم نکرده[۱۳۹] بود و از جام وصال جرعه‌ای بیش نخورده، عزیمت آنش برخاست[۱۴۰] که ازآن منزل در[۱۴۱] جای دیگر مُقام کند و در موطن تازه‌تر آرام گیرد، آن ماه را در عماری (نشاند و عماری را)[۱۴۲] به آن[۱۴۳] راه که دلش[۱۴۴] می‌خواست براند. چون یك مرحله ببرید[۱۴۵] به جایی[۱۴۶] خوش و منزلی[۱۴۷] دلکش رسید[۱۴۸] و نزول کرد و عماری را فرود آورد. ناگاه دید که از یك جانب سی سوار آشکار شدند. برخاست و سلاح بر[۱۴۹] بست و در خانهٔ زین نشست. چون نزدیك آمدند[۱۵۰] دانست که دشمنان وی اند[۱۵۱]، به مقابله و مقاتلهٔ ایشان مشغول گشت[۱۵۲] و

---

۱۱۵. مل: او ۱۱۶. و: رو ۱۱۷. و: +است ۱۱۸. مل: ندارد ۱۱۹. مل: +از
۱۲۰. مل: شستم ۱۲۱. مل: بینداخت ۱۲۲. مل: ندارد ۱۲۳. و: ندارد ۱۲۴. مل: ندارد
۱۲۵. مل: آن ۱۲۶. مل: +و ۱۲۷. مل: بار ۱۲۸. و: رخساره ۱۲۹. مل: امانی و آمال
۱۳۰. مل: +و ۱۳۱. مل: ندارد ۱۳۲. مل: خاطرم ۱۳۳. مل: نمی‌رود
۱۳۴. مل: غایب نمی‌شود ۱۳۵. چا: +را ۱۳۶. چا: پویم ۱۳۷. مل: کرم ۱۳۸. و: +و
۱۳۹. مل: ناکرده ۱۴۰. و: برخواست ۱۴۱. مل: به ۱۴۲. و: ندارد ۱۴۳. مل: بدان
۱۴۴. مل: خاطرش ۱۴۵. مل: ازمقام خودبرفت ۱۴۶. و: جای ۱۴۷. و: منزل
۱۴۸. و: ندارد ۱۴۹. مل: در ۱۵۰. و: آمد ۱۵۱. مل: + و قصد وی دارند ۱۵۲. مل: شده

بیشتر ایشان را کشت[۱۵۳] اما زخمهای کاری خورد. (چون از جنگ فارغ شد)[۱۵۴] به پیش دختر عم بازگشت[۱۵۵] و گفت:

رباعی[۱۵۶]

آمد ز عدو به کشتن من خبری ‌‌‌‌‌ بنشین که ببینمت به حسرت نظری

ریزم خونت که تا چو خونم ریزند ‌‌‌‌‌ ناگه[۱۵۷] زلبت کام نگیرد دگری

دختر گفت: واللّه اگر تو خون من[۱۵۸] نریزی من خون خود خواهم ریخت و با خون تو خواهم آمیخت، امّا آن به که تو پیشدستی کنی[۱۵۹] و این عُقده[۱۶۰] از دل خود بگشایی. سلیل برخاست[۱۶۱] و این ترانه[۱۶۲] آغاز کرد که:

بیت

از گشتن[۱۶۳] نادرست این چرخ درشت ‌‌‌‌‌ بنگر که مرا چسان به خاك آمد پشت

آن کزویم این نقد حیاتست به مُشت ‌‌‌‌‌ امروز به دست خود همی باید کُشت

پس بر گلویی که آن از زه گریبان رشك می برد و از غیرت عقد حمائل اشك می ریخت یك تیغ براند و آن شمع جهان افروز[۱۶۴] را به یك دم بنشاند و روی خاك آلود خود را در خون او مالید[۱۶۵] و به آن سرخ روئی[۱۶۶] بار دیگر روی در آن سیه روزان آورد[۱۶۷] و چند تن دیگر را سر برداشت[۱۶۸] (و آخر سر بگذاشت.)[۱۶۹] و چون قوم سلیل ازین واقعه خبر یافتند جامه دران و موی کنان بشتافتند و آن هر دو کشته را به مقابر[۱۷۰] قبیله بردند و در یك قبر به خاك سپردند. قطعه:

هر دو را زیر زمین از سر عزّت بردند ‌‌‌‌‌ تا نه در روز جزا خوار و دژم برخیزند

در ته خاك به یك بسترشان جا کردند ‌‌‌‌‌ تا بهم شاد بخسبند و بهم برخیزند

حکایت ـ جوانی با کمال ادب به اَشتر مُلقّب بر دختری جمیله از مهتران قبیله جیدا نام عاشق شد و رابطهٔ وداد و قاعدهٔ اتحاد میان ایشان مستحکم گشت. آن[۱۷۱] راز را از نزدیك و دور می پوشیدند و در اخفای آن حسب[۱۷۲] المقدور می کوشیدند اما بحکم آنکه گفته اند:

بیت

عشق سرّیست که گفتن نتوان ‌‌‌‌‌ به دو صد پرده نهفتن نتوان

عاقبت راز ایشان به روی[۱۷۳] روز افتاد و سرّ ایشان از نشیمن کُمون به انجمن بُروز آمد[۱۷۴]، میان دو قوم ایشان جنگها انگیخته شد و خونها ریخته گشت. قوم[۱۷۵] جیدا خیمهٔ

---

۱۵۳. مل: بکشت ‌ ۱۵۴. و: ندارد ‌ ۱۵۵. مل: آمد ‌ ۱۵۶. مل: رباعیه ‌ ۱۵۷. چا، و: تاکه

۱۵۸. مل: خونم ‌ ۱۵۹. و: ندارد ‌ ۱۶۰. مل: +را ‌ ۱۶۱. و: برخواست ‌ ۱۶۲. مل: +را

۱۶۳. و: کشتی ‌ ۱۶۴. مل: جهانتاب ‌ ۱۶۵. مل: بمالید ‌ ۱۶۶. و: سرخ روی

۱۶۷. مل: نهاد ‌ ۱۶۸. و: بنهاد ‌ ۱۶۹. و: ندارد ‌ ۱۷۰. و: برمقبار ‌ * مل: به خاکشان

۱۷۱. مل: این ‌ ۱۷۲. مل: بحسب ‌ ۱۷۳. مل: برروی ‌ ۱۷۴. مل: +و

۱۷۵. مل: قبیله

توطّن از آن دیار برکندند[۱۷۶] و بار اقامت به دیار دیگر افکندند[۱۷۷]. چون شداید فراق متمادی شد و دواعی اشتیاق متقاضی گشت روزی اَشتر با یکی از دوستان خود گفت هیچ توانی که با من بیایی و مرا در زیارت جیدا مدد کاری نمایی؟ که جان من در آرزوی وی به لب رسیده است[۱۷۸] و روز من در مفارقت او به شب انجامیده. گفت: سَمعاً وطاعةً، هرچه گویی[۱۷۹] بنده‌ام و هرچه فرمایی به آن شتابنده. هر دو برخاستند و راحله بیاراستند. یك روز و یك شب و (یك روز دیگر)[۱۸۰] تا[۱۸۱] شب راه بریدند تا[۱۸۲] شب به آن دیار رسیدند، در (شِعب کوهی)[۱۸۳] نزدیك به آن قوم فرود آمدند و راحله‌ها[۱۸۴] بخوابانیدند. اَشتر آن دوست را گفت: برخیز و آن[۱۸۵] گم شده[۱۸۶] را سراغ کنان به این قبیله بگذر و با هیچ کس[۱۸۷] نام من مبر مگر با[۱۸۸] کنیزکی[۱۸۹] فلانه نام که واعی گوسفندان و محرم رازهای پنهان وی[۱۹۰] است. سلام من به او[۱۹۱] برسان و از وی خبر جیدا بپرس و موضع فرود آمدن ما او را نشان ده. آن دوست گوید: من برخاستم و به آن قبیله درآمدم[۱۹۲]، اوّل کسی که مرا پیش آمد آن کنیزك بود سلام اشتر رسانیدم و حال جیدا پرسیدم. گفت: شوهر وی بر وی تنگ گرفته است و در محافظت وی آنچه ممکن است بجای می‌آرد[۱۹۳] امّا موعد شما آن درختان است که در عقب فلان پشته است، باید که وقت نماز خفتن آنجا باشید. من زود برگشتم و آن[۱۹۴] خبر را به اشتر رسانیدم. هر دو برخاستیم و آهسته راحله‌ها می‌کشیدیم تا به[۱۹۵] وقت موعود به موعد معهود رسیدیم. رباعی[۱۹۶]

بودیم در انتظار با گریه و آه	بنشسته به راه یار کز ره ناگاه
آواز حُلّی و بانگ خلخال آمد	یعنی خیزید کامد[۱۹۷] آن چارده ماه

اشتر از جای بجست و استقبال کرد و سلام گفت و دست بوسید. من روی از ایشان برتافتم و جانب دیگر شتافتم. مرا آواز دادند که باز آی که هیچ ناشایستی در میان نیست و جز گفت و گویی بر سر[۱۹۸] زبان نی. من باز آمدم و هر دو[۱۹۹] بنشستند[۲۰۰] و با هم سخنان از گذشته و آینده در پیوستند. در آخر اشتر گفت که امشب چشم آن دارم که با من باشی و چهرهٔ امید مرا به ناخن مفارقت نخراشی. جیدا گفت: لاوالله این به هیچ گونه میسّر نیست و کاری بر من ازین دشوارتر[۲۰۱] نی. می خواهی که[۲۰۲] باز آن واقعه‌های پیشین پیش آید و[۲۰۳] گردش ایام بتازگی ابواب شداید و آلام بر من بگشاید؟ اشتر گفت: لا[۲۰۴] والله که[۲۰۵] ترا نمی‌گذارم و دست از دامنت نمی‌دارم. مصراع: (هرچه آید گو بیا و هر چه خواهد گو بشو)

---

۱۷۶. و: برکند ۱۷۷. و: افکند ۱۷۸. و: ندارد
۱۷۹. و: میگویی ۱۸۰. مل: دیگرروز ۱۸۱. مل: +به ۱۸۲. مل: و
۱۸۳. و: شب بکوهی ۱۸۴. و: راحله ۱۸۵. و: این ۱۸۶. و: شتر گمشده
۱۸۷. و: ندارد ۱۸۸. و: ندارد ۱۸۹. مل: +که ۱۹۰. مل: جیدا ۱۹۱. مل: ندارد
۱۹۲. مل: اتفاقاً ۱۹۳. و: آرد ۱۹۴. مل: این ۱۹۵. و: ندارد ۱۹۶. مل: رباعیّه
۱۹۷. و: که آمد ۱۹۸. مل: ندارد ۱۹۹. مل: +باهم ۲۰۰. مل: نشستند
۲۰۱. مل: دشوار ۲۰۲. و: ندارد ۲۰۳. و: ندارد ۲۰۴. و: ندارد ۲۰۵. مل: ندارد

جیدا[۲۰۶] گفت: این[۲۰۷] دوست تو[۲۰۸] طاقت آن دارد که هر چه من بگویم[۲۰۹] (بجای آرد)[۲۱۰]. من برخاستم و گفتم: هرچه تو[۲۱۱] گویی چنان کنم و هزار منّت بر جان خود نهم و اگر چه جان من در سر آن رود. و[۲۱۲] جامه‌های خود را بیرون کرد و گفت: این را بپوش و جامه‌های خود را به من ده. پس گفت: برخیز و برو[۲۱۳] و به خیمهٔ من درآی و در پس پرده بنشین. شوهر من خواهد آمد و قدحی شیر خواهد آورد و خواهد گفت: این آشام[۲۱۴] تست، (بستان. و تو[۲۱۵]) در گرفتن آن[۲۱۶] تعجیل مکن و اندك تعلّلی پیش گیر، آنرا به دست تو خواهد داد یا[۲۱۷] بر زمین خواهد نهاد و برود و تا بامداد دیگر نخواهد آمد. هرچه گفت چنان کردم. چون شوهر وی قدح شیر آورد من ناز دراز پیش گرفتم. وی خواست که بر زمین نهد و من خواستم که (از دست وی)[۲۱۸] بستانم، دست من[۲۱۹] بر قدح آمد و سرنگون شد و شیر همه[۲۲۰] بریخت. در غضب شد و گفت: این با من ستیزه می کند. دست دراز کرد و از آن خانه تازیانه‌ای که[۲۲۱] از چرم[۲۲۲] گوزن از پس گردن تا[۲۲۳] پشت دم بریده و به نیروی سرپنجهٔ شدّت و جلادت بر هم پیچیده، قطعه:

در ستبری[۲۲۴] نمونهٔ افعی در درازی قرینهٔ ثُعبان
بود تصویر مار صنعت او لوح تصویر او تن عریان

بر داشت و پشت مرا چون شکم طبل برهنه ساخت و چون طبّال روز جنگ به ضربات متعاقب و نقرات متوالی بنواخت، نه مرا زهرهٔ فریاد که می ترسیدم که[۲۲۵] آواز مرا بداند و نه طاقت صبر که می اندیشیدم[۲۲۶] که[۲۲۷] پوست برتن من بدراند. برآن شدم که برخیزم و به خنجر حنجرهٔ[۲۲۸] او را ببرم و خون اورا بریزم. باز گفتم فتنه ای بهای خواهد شد که نشاندن آن از دست هیچ کس نیاید[۲۲۹] صبر کردم، تا[۲۳۰] مادر و خواهر وی آگاه شدند، آمدند و مرا از دست او کشیدند و ویرا بیرون بردند. ساعتی برنیامد که مادر جیدا درآمد برگمان آنکه من جیدایم. من به گریه درآمدم و ناله برداشتم و جامه در سر کشیدم و پشت بر وی کردم. گفت: ای دختر از خدای[۲۳۱] بترس و کاری که خلاف طبع شوهر است پیش مگیر که[۲۳۲] یك مو[۲۳۳] از شوهر تو خوشتر از هزار اشتر است[۲۳۴]. اشتر خود کیست که تو از برای وی این[۲۳۵] محنت کشی و این شربت چشی؟[۲۳۶] برخاست و گفت: خواهر ترا خواهم فرستاد تا امشب دمساز و همراز تو باشد و برفت. و بعد از ساعتی خواهر جیدا آمد و گریه برگرفت و برزنندهٔ من دعای بد کرد. با وی سخن نگفتم. در پهلوی من بخفت. چون قرار گرفت

---

۲۰۶. و: ندارد ۲۰۷. مل: ندارد ۲۰۸. و: تورا ۲۰۹. مل: گویم
۲۱۰. مل: بآن عمل کند ۲۱۱. مل: ندارد ۲۱۲. مل: ندارد ۲۱۳. و: برو
۲۱۴. چا:شام، مل: اشام ۲۱۵. مل،چا: ندارد ۲۱۶. و: ندارد ۲۱۷. مل: ویا ۲۱۸.مل:ندارد
۲۱۹. مل: ندارد ۲۲۰. مل: ندارد ۲۲۱. و: ندارد ۲۲۲. و: +کوژ و ۲۲۳. مل: +تا
۲۲۴. و،مل: سطبری ۲۲۵. مل: ندارد ۲۲۶. و: می اندیشم ۲۲۷. مل: ندارد
۲۲۸. مل: حنجر ۲۲۹. مل: نمی‌آید ۲۳۰. مل: ندارد ۲۳۱. مل: +تعالی
۲۳۲. مل: ندارد ۲۳۳. مل: موی ۲۳۴. و: ندارد ۲۳۵. و: ندارد ۲۳۶. مل: +پس

دست دراز کردم و دهان ویرا سخت برگرفتم و گفتم که[۲۳۷] خواهر تو با اشتر است و من به جای وی این همه محنت کشیدم. این را پوشیده دار اگر نه[۲۳۸] هم شما فضیحت می شوید[۲۳۹] و هم من. اوّل وحشت تمام به[۲۴۰] وی راه یافت و آخر آن وحشت به مؤانست بَدل شد و تا صبح آن قصّه را می گفت و می خندید. چون صبح بدمید جیدا درآمد. چون ما را بدید ترسید[۲۴۱] و گفت: وَیحك این کیست در پهلوی تو؟ گفتم: خواهر تو و این نیك خواهری است مرترا. پس گفت که وی اینجا چون افتاد؟ گفتم: این را از وی پرس[۲۴۲] که فرصت تنگ است. جامهٔ خود برگرفتم و به اشتر پیوستم و هر دو سوار شدیم و در راه در[۲۴۳] آمدیم. در اثنای راه این قصّه را باوی بگفتم. پشت مرا بگشاد و جراحتهای تازیانه[۲۴۴] را بدید و عذر خواهی بسیار کرد و گفت: حکما گفته اند: یار از برای روز محنت باید وگرنه[۲۴۵] روز راحت یار کم نیست[۲۴۶]. قطعه:

دلا گر آیـدت روزی غـمی پـیش	چو یاری باشدت غمخوار غم نیست
بـرای روز مـحنـت یـار بـایـد	و گرنـه روز راحت یـار کم نیست

حکایت ـ وقتی رشید به کوفه رسید و[۲۴۷] وزیر وی به نخّاس خانه[۲۴۸] درآمد. غلامی بروی عرض کردند که[۲۴۹] چون آهنگ غنا کردی مرغ از هوا درآوردی. خبر او را به رشید رسانیدند[۲۵۰]. بفرمود تا او را بخریدند. چون از کوفه عزم رحلت کردند شنیدند که در روز اوّل می گریست و حُدی کنان می گفت:

قطعه

آنکه ریزد بی‌گنه خونم بـه تیغ هجـر یار	به که از خون چو من شوریده حالی بگذرد
من که از یك روزه هجران اینچنین رفتم زدست	وای جـان من اگر ماهی و سـالی بگذرد

این خبر به رشید رسید، ویرا احضار فرمود و از حال وی استفسار نمود. دانست که در کوفه به عشق کسی گرفتار است، ترحّم کرد و ویرا آزاد ساخت. وزیر گفت: حیف باشد که چنین خوش آوازی را[۲۵۱] آزاد کنند. رشید گفت: دریغ باشد که[۲۵۲] چنین بلند پروازی را در بند[۲۵۳] گیرند. رباعی:

ای آنکه ترا دولت شاهی هوسست	و آزادی بنـدگان ترا دست رسست
آزاد کن آنـرا که بـود بنـدهٔ عشق	کآن دلشده را بندگی عشق بسست

حکایت ـ خوب رویی که هزار دانا از سودای او شیدا بود و هر لحظه بر سر کویش از آمد شد سوداییان هزار غوغا، نوبت خوبی به سر آمد و نکبت زشتی از بام و در درآمد. عاشقان، بساط انبساط باز چیدند و پای اختلاط درکشیدند. با یکی از ایشان گفتم: این همان یار است که پار بود، همان چشم و ابروی[۲۵۴] به جاست و همان لب و دهان برقرار، قامت از آن بلندتر است و تن از آن

۲۳۷. مل: اینك ۲۳۸. مل: وگرنه ۲۳۹. مل: شوید ۲۴۰. و: بر ۲۴۱. مل: بترسید
۲۴۲. مل: بپرس ۲۴۳. مل: ندارد ۲۴۴. مل: +مرا ۲۴۵. و: واگرنه
۲۴۶. مل: نباید ۲۴۷. و: ندارد ۲۴۸. و: نخاس،مل: نخّاسان ۲۴۹. و: ندارد
۲۵۰. و: رسانید ۲۵۱. و: ندارد ۲۵۲. و: ندارد ۲۵۳. و: ندارد ۲۵۴. مل: ابرو

نیرومندتر. این چه وقاحت و بی‌شرمی است و بی‌وفایی و بی آزرمی[۲۵۵] که دامن صحبت از او درچیدی و پای ارادت از او در کشیدی؟ گفت: هیهات چه می گویی[۲۵۶]، آنچه دل من می برد و هوش من می‌ربود روحی بود در قالب تناسب اعضا و نعومت بدن و لطافت جلد و ملایمت آواز دمیده، چون آن روح از این قالب مفارقت کرد با قالب مرده چه عشق بازم و بر گُل پژمرده چه نغمه آغازم[۲۵۷]؟ رباعی:[۲۵۸]

گل رفت ز باغ، خار و خس را چه کنم؟ شه نیست به شهر در، عسس را چه کنم؟
خوبان قفسند و حسن خوبان[۲۵۹] طوطی طوطی چو پرید، من[۲۶۰] قفس را چه کنم؟

حکایت ـ دلارامی که رونق جمالش رفته بود و ظلمت ریش (صفحهٔ رویش)[۲۶۱] گرفته، طالبانرا از مصاحبت خود صبور دید[۲۶۲] و عاشقانرا از مواصلت خود نفور دانست که (در راه)[۲۶۳] حجاب ایشان مویی[۲۶۴] چند است که بر عارض و زنخدان دمیده و از آن دام بی اندام مرغ دل ایشان رمیده. حجّامی را طلب کرد و گفت که[۲۶۵] از بی یاری بجان آمده ام و از بی خریداری به فغان! بیا و این حجاب را[۲۶۶] بردار و این دام را از هم بدر[۲۶۷]. حجّام مردی ظریف بود و طبعی لطیف داشت، پاکی میراند و این قطعه می خواند:

قطعه

نوبت خوبی امرد چو سرآمد[۲۶۸] آن به که بی عشوه بنا گوش و ذقن بتراشد[۲۶۹]
لوح عارض چو شد از موی تراشیده درشت[۲۷۰] چو بساییست که جز صفحهٔ دل نخراشد

حکایت ـ عاشقی که از دهشت حبیب دلتنگ بود و از وحشت رقیب پای در سنگ، آرزو می برد که کی باشد که آن ساده روی ریش برآورده باشد و پندار حسن از سر بیرون[۲۷۱] کرده تا بی تحاشی در خدمت او توانم بود و بی تکلّف از صحبت او توانم آسود. شنیدم که چون آرزوی او[۲۷۲] برآمد و تازگی[۲۷۳] جمال (آن پسر)[۲۷۴] بسر درآمد او نیز چون دیگران از راه تمنّای او بنشست و دیده از تماشای او بربست[۲۷۵]. با وی گفتند: این خلاف آنست که می گفتی. گفت: من چه دانستم که این صید به هویی بخواهد گریخت و این قید به مویی بخواهد گسیخت. **قطعه:**

در لغت خوانده ام[۲۷۶] که ریش پَر است پیش دانشورِ لغت پرداز
لیک[۲۷۷] آن پر کرو به و کرِ عدم می‌کند مرغ نیکویی پرواز

۲۵۵. و: بی آزورمی ۲۵۶. و: +که ۲۵۷. مل: سازم ۲۵۸. مل: رباعیه
۲۵۹. و: حسن و خوبی ۲۶۰. و:بپرید ۲۶۱. و: ندارد ۲۶۲. و: می‌دید
۲۶۳. و: ندارد ۲۶۴. و: موی ۲۶۵. مل: ندارد ۲۶۶. مل: +ازپیش من
۲۶۷. مل: بدرم ۲۶۸. مل: آید ۲۶۹. مل: بتراشد ۲۷۰. و: داشت ۲۷۱. مل: بدر
۲۷۲. مل: وی ۲۷۳. مل: بارگی ۲۷۴. مل: او ۲۷۵. و: دربست ۲۷۶. مل: دیده ام
۲۷۷. و: لیکن

قطعه دیگر:

رونق حسن تو رفتست ای پسر — از نهال خشك سرسبزی مجوی
خط سبزت با سیاهی می‌زند — حرف پندار جمال از دل بشوی
یك دو مویت کز زنخدان سر زده — کرده یکسانت به پیران دو موی

حکایت ـ درویشی به عشق جفاکیشی گرفتار شد، به سرِ راهی می‌دوید و اشکی می‌ریخت. (و آهی می‌کشید)[۲۷۸] و ازوی به چشم مرحمت هرگز نگاهی نمی‌دید. به او[۲۷۹] گفتند: معشوق تو همواره همخانهٔ مستانست و همخوابهٔ می پرستان. با درویشان یار نیست و با معتقدان جز بر سر انکار نی. طالب او همچو اویی[۲۸۰] می‌باید و مصاحب او همچو اویی[۲۸۱] می‌شاید. هیچ از آن بهتر نیست که دامن از او[۲۸۲] در چینی و پی کار خود نشینی[۲۸۳]، درویش چون این سخن[۲۸۴] بشنید بخندید و گفت:

قطعه

درد عشقست مرا بهره زجانان، نخورم — غصّه گرزو دگری[۲۸۵] حسن و[۲۸۶] تجمّل بیند
او گلستان جمالست عجب نیست کزو — خارکش خار برد طالب گُل گُل چیند

حکایت ـ خوبرویی را کمند ارادت به حلقهٔ درویشان کشید و چون نقطهٔ مرکز در دایرهٔ صوفیان آرمید[۲۸۷]. **قطعه:**

شد رخش قبلهٔ خدا جویان — از خدا روی خود در او کردند
فوطه پوشان بر آن شکر گفتار — چون مگس بر شکر غلو کردند

هر کس او را خاصّهٔ خود می‌خواست و خود را در نظر قبول او می‌آراست تا[۲۸۸] عاقبت درین کشاکش میان ایشان خلاف افتاد و نزاع برخاست[۲۸۹]. **قطعه:**

نیست دور ازعشق بازان کوفتن بر یکدگر — چون دم ازعشق یکی معشوق زیبا رو[۲۹۰] زنند
طائفان کعبه را چون شوق سازد تیز گام — جای آن دارد اگر با یکدگر پهلو زنند

پیر خانقاه که او نیز از آن نمد کلاهی داشت و در آن دعوی هر دم به خود گواهی[۲۹۱]، آن پسر را طلبید و زبان نصیحت کشیدْ که ای فرزند ارجمند و جوان دلبند با هر کس چون شیر و شکر میامیز و به ریسمان‌فریب هرناکس[۲۹۲] در میاویز.تو، آیینهٔ[۲۹۳] خدانمایی[۲۹۴] دریغ باشد که به[۲۹۵] هر بی سروپا چهره گشایی. رباعی[۲۹۶]:

هر لحظه عنان به چنگ اغیار مده — در خلوت خاص عامه را بار مده
رخسار تو مرآت صقالت زده است — مرآت صقیل[۲۹۷] را به زنگار[۲۹۸] مده

۲۷۸. و: ندارد ۲۷۹. مل: با او ۲۸۰. و: او ۲۸۱. و: و
۲۸۲. مل: بنشین ۲۸۳. و: نصیحت ۲۸۴. مل: دیگری ۲۸۵. و: ندارد ۲۸۶. و: آرامید
۲۸۷. مل: ندارد ۲۸۸. و: خاست ۲۸۹. و: نیکورو ۲۹۰. مل: +میداد
۲۹۱. مل: دلپسند ۲۹۲. مل: هر کس و ناکس ۲۹۳. مل: آینهٔ ۲۹۴. مل: خدای نمائی
۲۹۵. و: با ۲۹۶. مل: رباعیه ۲۹۷. و: صیْقل ۲۹۸. و: ژنگار

چون آن‌شیرین‌پسر این نصیحت شنید[۲۹۹] بر وی تلخ آمد و روی ترش کرد برخاست و به بهانه ای از خانقاه بیرون رفت و چند روز نیامد پیر و مریدان از غم مفارقت او به جان آمدند و از الم مهاجرت او به فغان، به الماس مژه گوهر عجز و اضطرار سُفتند و به لسان افتقار و زبان[۳۰۰] اعتذار گفتند:

بیت

بازآ که بر تو هیچکس حکمی ندارد ای پسر — با هر که خواهی می نشین و زهر که خواهی می گذر[۳۰۱]

رباعی[۳۰۲]

هرچند فریب عقل و خصم[۳۰۳] دینی — بازآ که دل شکسته[۳۰۴] را تسکینی
این بس که بلا و محنت ما بینی — با ما به طُفیل[۳۰۵] دیگران بنشینی

آن جوان اعتذار درویشان را استماع فرمود، از شیوهٔ تند خویی گذشت و به‌صحبت‌آن تنها ماندگان مهجور و فراق دیدگان رنجور بازگشت. قطعه:

بعد از چهار چیز زجانان چهار چیز — خوشتر بود زراحت و رحمت پس از عذاب
وصلی پس از فراق و وفاقی پس از خلاف — صلحی پس از نزاع و رضایی پس از عتاب

---

۲۹۹. مل: بشنید ۳۰۰. مل: بزبان ۳۰۱ مل: درگذر ۳۰۲. مل: رباعیه ۳۰۳: و: ندارد
۳۰۴. و: شکست ۳۰۵. مل: بطفیلی

روضهٔ ششم*

در وزیدن نسایم ملاطفات و روایح مطایبات که غنچهٔ لبها را بخنداند و شکوفهٔ دلها را بشکفاند

از حضرت رسالت (عَلیه اَفضلُ الصّلوات و اَکملُ التحیّات)[1] آرند[2] که (فرموده ست)[3] که مؤمن مزاح کن و شیرین سخن باشد و منافق ترش رو[4] و گره بر ابرو. و حضرت[5] امیرالمؤمنین علی ـ کَرّم اللّهُ وَجْهَهُ (وَرَضِیَ اللّهُ عَنْه)[6] ـ گفته است[7] که هیچ باك نیست (اگر کسی)[8] چندان مزاح[9] کند که از حدّ بد خویی و دایرهٔ ترش رویی بیرون آید. و رسول[10] ـ صَلّی‌الله عَلَیه و سلّم ـ مرعجوزی[11] را گفت که عجایز به[12] بهشت در نیایند[13]. این عجوزه به گریـه درآمد. فرمود[14] که خدای‌تعالی ایشانـرا جـوان گرداند[15] و خوبتر از آنچه بودند برانگیزد[16] آنگه به بهشت برد. و مرزنی را از انـصار گفت: (از شوهر خود پرس)[17] که در چشم وی سفیدی واقع است. آن زن به سرعت و اضطراب تمام (پیش شوهر خود رفت. شوهر از وی سبب اضطراب)[18] پرسید. آنچه آن[19] حضرت فرموده بودند باز گفت[20]. گفت: راست فرمود[21]، در چشم من سفیدی هست و سیاهی هست[22] اما نه به بدی. **قطعه:**

گر مُقبلی مـزاح کنـد عیب او مکن — شغلیست آن به قاعدهٔ عقل و دین مباح

دل آینه[23] است کُلفت جِدّ زنـگ آینه — آن زنگ[24] را چه (صیقل امکان)[25] بجز مزاح

---

۱. و: صلی‌الله علیه و سلّم ۲. مل: وارد است ۳. مل: ندارد ۴. مل: ترشروی

۵. و: ندارد ۶. و: ندارد ۷. مل: فرموده اند

* در چاپی: این مبحث تحت عنوان روضهٔ هشتم آمده است ۸. مل: کسی اگر

۹. و: خندان ۱۰. مل: و حضرت رسالت پناه

۱۱. و: عجوز ۱۲. مل: در ۱۳. مل: نیایند ۱۴. مل: حضرت فرمودند ۱۵. مل: کند

۱۶. مل: برانگیزاند ۱۷. مل،و: به شوهر خود برس ۱۸. مل: ندارد ۱۹. و: ندارد

۲۰. مل: گفت ۲۱. مل: فرموده اند ۲۲. مل: نیز ۲۳. و: آیینه ۲۴. و: ژنگ

۲۵. مل: ممکن صیقل

حکایت ـ روزی اصمعی بر مائدهٔ هارون حاضر بود. ذکر پالوده کردند. اصمعی گفت بسیاری از اعراب[۲۶] باشند که هرگز پالوده (ندیده باشند و)[۲۷] نشنیده. هارون گفت: بدین[۲۸] دعوی که کردی گواهی بگذران[۲۹] و اگر نه[۳۰] دروغ است. اتفاقاً[۳۱] روزی هارون[۳۲] به شکار بیرون رفت و[۳۳] اصمعی با وی بود[۳۴]. دیدند که اعرابئی حالی از بادیه می‌رسد[۳۵]. هارون به اصمعی گفت (که ویرا)[۳۶] پیش ما آر[۳۷]. اصمعی پیش وی[۳۸] رفت[۳۹] که امیرالمؤمنین ترا می‌خواند[۴۰]، اجابت کن. گفت مؤمنان را امیری باشد[۴۱]؟ اصمعی گفت: آری. اعرابی[۴۲] گفت: من به وی ایمان ندارم. اصمعی ویرا دشنام داد و گفت یا ابن الزّانیه! اعرابی در غضب شد (و گریبان اصمعی را بگرفت)[۴۳] و هر سو می‌کشید و دشنام می‌داد. هارون می‌خندید. بعد از آن پیش هارون آمد و گفت ای[۴۴] امیرالمؤمنین چنانکه[۴۵] این مرد گمان می‌برد داد من از وی[۴۶] بستان که مرا دشنام داده است. هارون گفت دو درم به وی ده. اعرابی گفت: سُبحانَ الله[۴۷] مرا دشنام داده است و مرا[۴۸] دو درم دیگر به وی می‌باید داد[۴۹]. هارون گفت آری، حکم ما[۵۰] چنین است. (پس اعرابی)[۵۱] روی به اصمعی کرد و گفت: یا ابن الزانیین[۵۲]، روان باش و به حکم امیرالمؤمنین چهار درم به من[۵۳] ده. هارون از خنده به پشت افتاد، پس ویرا همراه بردند[۵۴]. چون به قصر هارون درآمد و آن عظمت و شوکت بدید و مجلس هارون را مشاهده کرد و در چشم وی بسیار[۵۵] بزرگ نمود پیش آمد و گفت: السلام علیك یا اللّه! هارون گفت خاموش باش چه می‌گویی؟ گفت: السلام علیك یا نبی اللّه. گفتند[۵۶]: ویحك چه می‌گویی[۵۷] وی امیرالمؤمنین است. گفت السلام علیك یا امیرالمؤمنین. هارون گفت و[۵۸] علیك السلام. پس ویرا بنشاندند و مائده کشیدند و از هر چیزی بخوردند[۵۹]. در[۶۰] آخر پالوده آوردند. اصمعی گفت: امید می‌دارم که وی نداند که پالوده چیست؟ هارون گفت: اگر چنین باشد ترا یك بدره زر[۶۱] بدهم. پس[۶۲] اعرابی دست دراز کرد و[۶۳] پالوده خوردن گرفت به وجهی که (می‌مانست)[۶۴] که هرگز نخورده است[۶۵]. هارون از وی پرسید که این[۶۶] چه چیزست که می‌خوری؟ گفت: سوگند به آن[۶۷] خدای که ترا به خلافت مکرّم کرده است که[۶۸] من نمی‌دانم که[۶۹]

---

۲۶. و: اعرابی ۲۷. مل: ندیده اند و نام نیز ۲۸. مل: برین ۲۹. و: بگزران ۳۰. مل: وگرنه

۳۱. و: اتفاق ۳۲. مل: ندارد ۳۳. مل: ندارد ۳۴. مل: +ناگاه ۳۵. مل: می رمید

۳۶. مل: او را ۳۷. مل: بیار ۳۸. مل: اعرابی ۳۹. مل: وگفت ۴۰. مل: می‌طلبید

۴۱. و: می‌باشد ۴۲. مل: ندارد ۴۳. مل: واصعی را گریبان گرفت ۴۴. مل: یا

۴۵. و: چنانچه ۴۶. مل: ازو ۴۷. مل: +این ۴۸. مل: ندارد ۴۹. مل: باید

۵۰. و: من ۵۱. و: ندارد ۵۲. و: الزانیتین ۵۳. مل: ندارد ۵۴. مل: ببردند

۵۵. مل: ندارد ۵۶. مل: گفت ۵۷. مل: +گفتند ۵۸. مل: ندارد ۵۹. مل: می‌خوردند

۶۰. مل: و ۶۱. و: ندارد ۶۲. مل: ندارد ۶۳. و: ندارد ۶۴. و: بآن می مانداست

۶۵. مل: باشد ۶۶. مل: ان ۶۷. مل: ندارد ۶۸. مل: ندارد ۶۹. مل: +این

چه چیزست اما خدای تعالی در قرآن[۷۰] می گوید[۷۱]: (و فاکِهَةٌ و نَخْلٌ و رُمّان). نخل نزدیك ما هست گمان می برم که این رُمّان است. اصمعی گفت: ای[۷۲] امیرالمؤمنین اکنون دو بدره بر تو واجب شد[۷۳] زیرا که (وی همچنانکه پالوده را نمی‌داند)[۷۴] رُمّان را نیز نمی‌داند. هارون بفرمود تا اصمعی را دو بدره دادند و اعرابی را چندان که غنی شد. **قطعه:**

کیست دانی کـریم آنکـه زبنـد — نیـسـت آگه خـزانـه درمش
هرچه آید برو[۷۵] چه جدّ و چه هزل — هـمـه گردد بـهـانـهٔ کـرمش

حکایت ـ خلیفه روزی چاشت می‌خورد[۷۶]، برهٔ بریان پیش وی نهاده بودند. اعرابی از بادیه دررسید. ویرا پیش خواند، اعرابی بنشست و به شره تمام در خوردن ایستاد. خلیفه گفت: چه میشومی[۷۷] که چنان این بره را ازهم می‌دری و به رغبت می خوری که گوییا پدر[۷۸] او ترا به سُرو زده است. اعرابی گفت: این خود نیست اما تو[۷۹] (به چشم شفقت)[۸۰] چنان دروی[۸۱] می نگری[۸۲] و از دریدن و خوردن او[۸۳] بد می بری که[۸۴] گوییا[۸۵] مادر او ترا شیر داده است. **قطعه:**

خواجه برمال خود آن گونه رحیم است و شفیق — که به چشم شفقت می‌نگرد در همه چیـز
گرفتد در بره و میش وی اندك خطری — به فداشان بدهد مادر و فرزند عزیز

قطعهٔ آخر:

فی‌المثل گر خواجه نان و برّهٔ بریان نهد — پیش تو برخوان اگر روزی شوی مهمان او
گر کنی صد رخنه دردندانش از سنگ ستم — به که ازدندانت افتد رخنه‌ای[۸۶] در نان او
ور[۸۷] خورد از دست تو صد زخم بر پهلو و پشت — به که پر سازی تهیگاه خود از بـریان او

مُطایبه ـ بُهلول را گفتند دیوانگان بصره را بشمار. گفت: از حَیّز[۸۸] شمار بیرونست، اگر گویید عاقلان را بشمارم که معدودی چند بیش نیستند[۸۹] **قطعه:**

هر که عاقل بینی او را بهره‌ایست — نـقـد وقت از مـایـهٔ دیـوانـگی
مـی‌زیـد از آفـتـاب حـادثـات — شـادمـان در سـایـهٔ دیـوانـگی

مُطایبه ـ فاضلی بیکی از دوستان[۹۰] صاحب راز خود نامه ای می نوشت[۹۱]، شخصی در پهلوی او[۹۲] نشسته بود و[۹۳] به گوشهٔ چشم نوشتهٔ ویرا می خواند؛ بر وی دشوار آمد، بنوشت که اگر نه در پهلوی من دزدی زن بمزد[۹۴] نشسته[۹۵] بودی و نوشتهٔ مرا نمی‌خواندی[۹۶] همه اسرار خود بنوشتمی. آن

---

۷۰. مل: +مجید ۷۱. مل: می فرماید ۷۲. مل: یا ۷۳. مل: باشد ۷۴. مل: ندارد
۷۵. مل: بدو ۷۶. مل: +و ۷۷. و: می شدی ۷۸. مل: مادر ۷۹. مل: +چنان دروی
۸۰. مل: به شفقت ۸۱. مل: ندارد ۸۲. مل: نگری ۸۳. و: ندارد ۸۴. مل: ندارد
۸۵. مل: گویا ۸۶. و: رخنه ۸۷. مل: گر ۸۸. و: ناحیت ۸۹. و: نیست
۹۰. مل: ندارد ۹۱. و: نوشت ۹۲. مل: وی ۹۳. و: ندارد ۹۴. و: زن بمزدی
۹۵. و: بنشسته ۹۶. مل: می‌خواندی

شخص گفت: واللّه (که ای)[۹۷] مولانا من نامهٔ ترا مطالعه نکردم و نخواندم. گفت: ای نادان پس این (را که می گویی)[۹۸] از کجا می گویی؟ **قطعه:**

هر آنکس که دزدیده بر سِرّ مرد / شود مطّلع شایدش خواند دزد

بر آن کار اگر مزد دارد طمع[۹۹] / همین بس که نامش نهی زن بمزد

حکایت ـ مستی از خانه بیرون آمد[۱۰۰]، در میان راه بیفتاد و قی کرد و لب و دهان خود را بیالود. سگی بیامد و آنرا لیسیدن گرفت، پنداشت که آدمی است که آنرا پاك می کند (دعا می کرد که)[۱۰۱] خدای تعالی فرزندان ترا[۱۰۲] خدمتکار تو گرداند[۱۰۳]. بعد از آن سگ[۱۰۴] پای برداشت و بر روی وی[۱۰۵] بول کرد. گفت: بارَكَ اللّه ای سیّدی آب گرم آوردی تا روی مرا بشویی. **قطعه**[۱۰۶]:

شراب خواره[۱۰۷] چو بر خویشتن روا دارد / که سبلت از قی ناپاك می بیالاید

سگ از مثانه گر[۱۰۸] ابریق آب گرم آرد / که غسل سبلت ناپاك او کند شاید

مُطایبه ـ قاضی بغداد به عزیمت مسجد آدینه پیاده بیرون آمد. مستی پیش وی رسید، وی را بشناخت. گفت: اَعَزَّكَ اللّهُ ایها القاضی، روا[۱۰۹] باشد[۱۱۰] که تو پیاده روی؟ آنگه به طلاق سوگند خورد که قاضی را برگردن خود سوار کند. قاضی گفت: پیش آی ای ملعون. چون بر گردن او سوار شد روی باز پس کرد که به تك تیز روم یا آهسته؟ گفت میان این و آن اما[۱۱۱] باید که رم نکنی و[۱۱۲] نلغزی و به پای دیوار[۱۱۳] نزدیك روی تا از مزاحمت روندگان مأمون باشیم. گفت: بارَكَ اللّه اَیّها القاضی تو خود قاعدهٔ سواری[۱۱۴] نیکو[۱۱۵] می دانسته ای. چون قاضی را[۱۱۶] به مسجد رسانید[۱۱۷] فرمود تا ویرا در زندان محبوس کنند. گفت: اَصْلَحكَ اللّه اَیّها القاضی این سزای کسی است[۱۱۸] که[۱۱۹] ترا از مذلّت پیادگی[۱۲۰] برهاند و به مرکوبی تو تن در دهد و به عزّت سواری به مسجدت[۱۲۱] رساند؟ قاضی بخندید و ویرا بگذاشت. **قطعه:**

مستی به قصد عربده چون راه گیردت / با او به رفق کار کن ای کاردان حکیم

موییست عرض مرد[۱۲۲] خردمند خرده دان / مپسندش[۱۲۳] از کشاکش نابخردان دو نیم

مُطایبه ـ جولاهی در خانهٔ دانشمندی ودیعتی نهاد، چون[۱۲۴] یك چند روز برآمد به آن محتاج شد، پیش وی رفت، دید که بر درِ سرای خود بر مسند تدریس نشسته[۱۲۵] و جمعی از شاگردان پیش او صف بسته[۱۲۶] گفت: ای استاد به آن ودیعت احتیاج دارم. گفت ساعتی بنشین تا از درس فارغ

---

۹۷. مل: ندارد ۹۸. مل: ندارد ۹۹. و: طلب ۱۰۰. مل: +و ۱۰۱. مل: گفت
۱۰۲. مل: فرزندان و فرزندان فرزندان ترا ۱۰۳. و: گرداند ۱۰۴. مل: ندارد ۱۰۵. و: ندارد
۱۰۶. مل: رباعیه ۱۰۷. و: شراب خورده ۱۰۸. و: که ۱۰۹. و: روی
۱۱۰. و: ندارد ۱۱۱. مل: ندارد ۱۱۲. و: ندارد ۱۱۳. مل: دیوارها ۱۱۴. مل: +را
۱۱۵. مل: نکو ۱۱۶. و: ندارد ۱۱۷. و: رساند ۱۱۸. مل: آن کس است
۱۱۹. و: ندارد ۱۲۰. و: پیادگی ۱۲۱. مل: به مسجد ۱۲۲. و: ندارد
۱۲۳. مل: مپسند ۱۲۴. مل: ندارد ۱۲۵. و: نشست ۱۲۶. و: بست

شوم. جولاه بنشست، مدت درس او دیر کشید و وی مستعجل بود و عادت آن دانشمند آن بود که در وقت درس گفتن سر خود می جنبانید. جولاه را تصور این[۱۲۷] شد که درس گفتن همان سر جنبانیدن است. گفت: ای استاد برخیز و مرا تا آمدن نایب خود گردان، تا من به جای تو سر می جنبانم و ودیعت مرا بیرون آور که من تعجیل دارم. دانشمند چون آن[۱۲۸] بشنید بخندید و گفت:

قطعه

فقیه شهر زند لاف آن به مجلس عام — که آشکار و نهانِ علوم می‌داند
جواب هر چه ازو پرسی آن بود که به دست — اشارتی بکند یا سری بجنباند

مُطایبه ـ نابینایی در شب تاریك چراغی در دست و سبویی بر دوش در راهی می رفت. فضولی به وی رسید و گفت: ای نادان روز و شب پیش تو یکسانست و روشنی و تاریکی در چشم تو برابر، این چراغ را فایده چیست؟ نابینا بخندید و گفت: این چراغ نه از بهر خود است، از برای چون تو کوردلان بیخرد است تا با[۱۲۹] من پهلو نزنند و سبوی مرا نشکنند. **قطعه:**

حال نادانرا (به‌ازنادان)[۱۳۰] نمی‌داند کسی — گرچه در دانش فزون از بوعلی سینا بود
طعن نابینا مزن ای دم زبینایی زده — زانکه نابینا به کار خویشتن بینابود

لطیفه ـ فاضلی که صورتی[۱۳۱] قبیح و هیأتی[۱۳۲] کریه داشت به فرزدق رسید. ویرا دید که روی وی به جهت مرضی زرد شده بود[۱۳۳]. گفت: ترا چه بوده است که رنگ تو چنین زرد شده است؟ گفت: چون ترا دیدم از گناهان خود اندیشیدم، رنگ من زرد برآمد. گفت: در وقت دیدن من چرا از گناهان خود[۱۳۴] یاد کردی؟ گفت: ترسیدم که خدای تعالی مرا عقوبت کند و همچون[۱۳۵] تو مسخ گرداند. **قطعه:**

چون رخ زشت تو بینم[۱۳۶]، دل من — عقد اصرار گُنه فسخ کند
زانکه ترسم که زشومیّ گناه — قهر ایزد چو توام مسخ کند

مطایبه ـ و همین فاضل گوید که با دوستی در راهی[۱۳۷] ایستاده بودم و[۱۳۸] سخن می گفتم. زنی آمد و در برابر من ایستاد و در روی من نظر می کرد. چون نظر کردن وی از حدّ درگذشت غلام را گفتم پیش آن زن رو و بپرس که چه می‌جوید[۱۳۹]؟ غلام باز آمد که زن[۱۴۰] می گوید[۱۴۱] چشم من گناهی[۱۴۲] عظیم کرده بود و می خواستم که ویرا عقوبتی کنم هیچ عقوبت زیاده تر[۱۴۳] از آن نیافتم که با این زشت رو نظر کنم. **قطعه:**

نامهٔ مردم چشمم زگُنه شسته نشد — گرچه از گریه دو صد بار پر آبش کردم
تا رهد زآتش فردای قیامت امروز — به نظر در رخ زشت تو عذابش کردم

مُطایبه ـ جاحظ گوید[۱۴۴]: هرگز خود را چنان خجل ندیدم که روزی مرا زنی بگرفت و به دُکان

---

۱۲۷. مل: آن ۱۲۸. و: ندارد ۱۲۹. و: به ۱۳۰. مل: زنادان به ۱۳۱. و: صورت ۱۳۲. و: هیأت
۱۳۳. مل: است ۱۳۴. و: ندارد ۱۳۵. و: همچو ۱۳۶. و: بیند ۱۳۷. و: راه ۱۳۸. و: ندارد
۱۳۹. و:+و ۱۴۰. و: ندارد ۱۴۱. و: گوید ۱۴۲. و: گناه ۱۴۳. و: زیادت ۱۴۴. و: مل: +که

استاد ریخته‌گر برد که همچنین. من متحیّر شدم که آن چه بود؟ از آن استاد پرسیدم. گفت: مرا فرموده بود که تمثالی بر صورت شیطان برای من ساز. من گفتم نمی‌دانم که بر چه شکل می باید ساخت ترا آورد که بدین شکل. **قطعه:**

بـوالعجب روی و گونـه‌ای داری کس بدین روی و گونه نتوان کرد
بهـر تصـویـر صـورت شیـطان جـز رُخت را نمـونـه نتـوان کـرد

مُطایبه ـ شخصی زشت رویی را دید که از گناهان خود[۱۴۵] استغفار می کرد[۱۴۶] و نجات از آتش دوزخ می‌طلبید. گفت: ای دوست بدین روی[۱۴۷] چرا به دوزخ بخیلی می کنی و آنرا از آتش دریغ می‌داری؟ **قطعه**[۱۴۸]:

چـون نبینی تو روی خـود زان رو بـرکسان نـاخوشست[۱۴۹] نی بـر تـو
گر بـدیـن رو در آتشت فکـننـد حیف بـر آتـشـست نی بـر تـو

مُطایبه ـ زشت رویی[۱۵۰] پیش طبیب رفت[۱۵۱] که بر زشت ترین جایی دملی برآورده ام[۱۵۲]. طبیب تیز در روی وی نگریست[۱۵۳] و[۱۵۴] گفت: دروغ می گویی، اینك روی ترا می بینم، بر وی هیچ دُملی[۱۵۵] نیست. **قطعه:**

ز زشتی است که سلطان شرع نپسندد که عضوهای فرود از کمر برهنه کنی
چو رویت از همه جا زشت تر بود چه عجب که رو بپوشی و جای دگر برهنه کنی

مُطایبه ـ شخصی بزرگ بینی زنی را خواستگاری می کرد و در تعریف خود می گفت که من مردی ام از خفّت و سبکساری[۱۵۶] دور و بر احتمال مکاره صبور. زن گفت: اگر تو بر احتمال مکاره صبور نبودی این بینی را چهل سال نتوانستی کشید. **قطعه:**

از بینی بزرگ تو باریست بر همـه تا کی به هرزه روی سوی آن و این نهی
هر لحظه سجدهٔ تو نه از بهر طاعتست بـار گرانِ بینی خود بـر زمین نهی

لطیفه ـ ظَریفی شخصی را دید که موی بسیار بر روی او دمیده بود، گفت: این مویها را بکن پیش از آنکه روی تو سر گردد[۱۵۷] **قطعه:**

خـواجه هـر روز اگر به مـو چینـه از رخ خـود نـه مـوی بـرگیـرد
چنـد روزی چـو بگـذرد بـر وی رویش از مـوی، حکم سـر گیـرد

مُطایبه ـ معاویه و عقیل بن ابی طالب با هم نشسته بودند. معاویه گفت: ای اهل شام هیچ شنیده اید[۱۵۸] قول اللّه تعالی را[۱۵۹] آنجا که می گوید: (تَبَّت یَدا أبی لَهَبٍ وَتَبَّ؟) گفتند: آری. گفت: ابولَهب عَم عقیل است. عقیل گفت: ای اهل شام هیچ شنیده اید قولَ اللّه تعالی را[۱۶۰] آنجا که می گوید (وَاَمْرأتُه حَمّالَة الحَطَب؟) گفتند: آری. گفت[۱۶۱]: حَمّالَة الحَطب عَمهٔ معاویه است. **قطعه:**

۱۴۵. و: ندارد ۱۴۶. و: کرد ۱۴۷. و: رویی ۱۴۸. مل: رباعیه ۱۴۹. و: +و
۱۵۰. و: زشت روی ۱۵۱. مل: +و گفت ۱۵۲. مل: برآوردم ۱۵۳. و: نگریست
۱۵۴. و: ندارد ۱۵۵. و: دمبلی ۱۵۶. و: سبکباری ۱۵۷. و: گیرد ۱۵۸. و: شنیده آید
۱۵۹. و: ندارد ۱۶۰. و: ندارد ۱۶۱. و: ندارد

چون نیست در تو منقصتی عیب دیگری | کردن به آن نه قاعدهٔ مرد باهُشست
او خامُشست از تو و از عیب تو چرا | گویا کنی به عیب خود آنرا که خامُشست؟

مُطایبه ـ علویی با شخصی در اثنای خصومت گفت: مرا چون دشمن می‌داری و حال آنکه تو مأموری به آنکه[۱۶۲] درهر نماز بر من صلوات فرستی و بگویی: اَللّٰهُمَّ صَلِّ عَلیٰ مُحَمَّدٍ وعَلیٰ آلِ مُحَمَّد (ص)[۱۶۳]. گفت: مِنَ الطَّیِّبینَ الطّاهرین نیز می گویم و[۱۶۴] تو از آن بیرونی. **قطعه:**

ای که زآلِ نبی می‌شمری خویش را | هست گواهت برآن، پاکی ذات و صفات
چون تو دم از طیّبات می‌زنی و طیّبین[۱۶۵] | کو صفت طیّبین یا سمت طیّبات؟

مُطایبه ـ مُدّعئی خود را به صورت علویان آراسته و[۱۶۶] به دعوی آن نسب عالی برخاسته. **بیت:**

در دعوی وی عیان نه از صدق فروغ | بر دوش زگیسوان گواهان دروغ

بر صاحبدلی[۱۶۷] آمد[۱۶۸]، از جای بجست و ویرا بر[۱۶۹] صدر نشاند و خود در صفّ نعال نشست. هر چه طلب داشت زیادت از آن عطا کرد و در وقت خروجش ادب مشایعه بجای آورد. اصحاب گفتند: ما این شخص را می شناسیم، نسب وی ازین نسب دورست و دعوی وی درین صورت کذب و زور[۱۷۰]. نه پدرش را از این خاندان بوییست و نه مادرش را درین خانواده رویی. **قطعه:**

مادرش شهر گرد و خانه گداست | پدرش دیگ بند و دوك تراش
آن یکی از قبیلهٔ ارذال[۱۷۱] | وین دگر از طویلهٔ اوباش

صاحبدل گفت: آنچه ما کردیم نه لایق صادقان این[۱۷۲] خانواده است بلکه فراخور مدّعیان از راه افتاده است[۱۷۳]. **قطعه:**

هر کس ز خاندان نبوّت نصیب یافت | تعظیم او وظیفهٔ هر بی نصیب نیست
هست او غریب دهر به راه محبّتش | گر مال و ملك و جاه ببازی غریب نیست

مُطایبه ـ خلیفه با اعرابئی از بادیه طعام می‌خورد[۱۷۴]، در آن اثنا نظرش بر لقمهٔ وی افتاد، مویی به چشم وی درآمد. گفت: ای اعرابی آن موی را از لقمهٔ خود دور کن. اعرابی گفت: برمائدهٔ کسی که چندان در لقمهٔ خورنده نگرد که مویی را بیند طعام[۱۷۵] نتوان خورد[۱۷۶]. دست (از طعام)[۱۷۷] باز کشید و سوگند خورد که دیگر بر مائدهٔ وی طعام نخورد[۱۷۸]. **قطعه:**

چو میزبان بنهد خوان مکرمت آن به | که از ملاحظهٔ میهمان کنار کند
نه آنکه بر سر خوان لقمه لقمهٔ او را | به زیر چشم ببیند[۱۷۹] به دل شمار کند

مُطایبه ـ جمعی نشسته بودند و سخن[۱۸۰] کمال و نقصان رجال در پیوسته. یکی از آن میان گفت: هر که دو چشم بینا ندارد نیم مردست و هر که در خانه عروس[۱۸۱] زیبا ندارد نیم مردست و هر که وقوف

۱۶۲. مل: باینکه   ۱۶۳. و: ندارد   ۱۶۴. و: ندارد
۱۶۵. مصراع درو: چون تو دم از طیبین می‌زنی و طیبات   ۱۶۶. و: ندارد
۱۶۷. و: صاحب دل   ۱۶۸. و: برآمد   ۱۶۹. و: ندارد   ۱۷۰. و: + است   ۱۷۱. و: ارزال
۱۷۲. و: ندارد   ۱۷۳. و: مل: ندارد   ۱۷۴. مل: +و   ۱۷۵. مل: +او   ۱۷۶. مل: + و
۱۷۷. و: ندارد   ۱۷۸. و: نخورم   ۱۷۹. و: بیند   ۱۸۰. مل: سخنان   ۱۸۱. مل: عروسی

بر سباحت دریا ندارد نیم مردست. نابینایی در مجلس حاضر بود که زن نداشت و سباحت نمی‌دانست، بانگ بر وی زد که ای عزیز عجب مقدّمه ای آوردی[۱۸۲] و مرا از دایرهٔ مردی چنان دور انداختی که هنوز نیم مردی در می‌باید تا نام هیچ مردی بر من شاید. **قطعه:**

چنان زپایهٔ مردی فتاد خواجه برون — زبس فسردگی و خام ریشی و سردی
که گر هزار فضیلت رسد زمردانش — قدم برون ننهد از حدود نامردی

مُطایبه ـ بهلول به هارون الرّشید[۱۸۳] درآمد. یکی از وزرا گفت: بشارت باد مر ترا ای بهلول که امیر المؤمنین ترا بر سر قِرده و خنازیر سردار[۱۸۴] گردانید. بهلول[۱۸۵] گفت: گوش به من دار و فرمان من به جای آر که از جملهٔ رعایای منی. **قطعه:**

به شهریاری[۱۸۶] گاو و[۱۸۷] خرم دهی مژده — رعیّتی که بود خاص شهریار تویی
شمار لشکریانم زخوك و خرس[۱۸۸] کنی — نخست کس که درآید درین شمار تویی

مُطایبه ـ توانگری در عهد یکی از ظالمان بمرد. وزیر آن ظالم پسر ویرا طلب کرد و پرسید که پدر تو چه گذاشت[۱۸۹]؟ گفت: از مال و منال چنان و چنین[۱۹۰] و از وارثان، وزیر کبیر ـ اَیَّدَهُ اللّٰهُ سُبحانَه ـ و این فقیر[۱۹۱] حقیر را. وزیر بخندید و فرمود که میراث ویرا به دو نیم کردند، نیمی را به وی گذاشت و نیمی برای پادشاه برداشت. **قطعه:**

ظلم پیشه وزیر نشناسد — جز حق پادشاه مال یتیم
عدل داند اگر برد بتمام — فضل داند اگر کند به دو نیم

مُطایبه ـ ترکی را گفتند کدام دوست تر[۱۹۲] داری غارت امروز یا بهشت فردا؟ گفت: آنکه امروز دست به غارت گُشایم و هر چه یابم بربایم و فردا با فرعون به آتش درآیم. **قطعه:**

آن شنیدستی که ترکی وصف جنّت چون شنید — گفت با واعظ که آنجا غارت و تاراج هست؟
گفت نی، گفتا: بتر باشد زدوزخ آن بهشت — کاندرو کوته بود از غارت و تاراج دست

مُطایبه ـ گدایی بر در سرایی چیزی خواست کدخدای[۱۹۳] خانه از درون آواز داد که معذور دار که خانگیان اینجا نیستند. گدا گفت: من پارهٔ نان می‌خواهم نه مباشرت با خانگیان. **قطعه:**

چون گدا بر در سرات رسد — هر چه داری بده بهانه مکن
تا نیاید به خاطرش چیزی — پیش او ذکر اهل خانه مکن

رباعی

کس در حرم سفلهٔ ناپاك سیر — چون نان نبود نهفته از چشم بشر
ازخانهٔ او توقّع نان بتراست — کز خانگیان توقّع چیز[۱۹۴] دگر

مُطایبه ـ معلّمی را پسر بیمار شد و مُشرف بر موت گشت. گفت: غسّال بیارید تا ویرا بشوید. گفتند:

۱۸۲. مل: گفتی ۱۸۳. و: هارون رشید ۱۸۴. مل: +وامیر ۱۸۵. مل: ندارد
۱۸۶. و: شهریار ۱۸۷. و: ندارد ۱۸۸. مل: خرس و خوك ۱۸۹. و: گذاشتست
۱۹۰. و: چنین چنین ۱۹۱. و: + و ۱۹۲. و: دوست ۱۹۳. و: کتخدای ۱۹۴. مل: چیزی

هنوز نمرده است. گفت: باکی نیست آن زمان که از غسل وی فارغ شوید بخواهد مرد. **قطعه:**

هر که در کار خویش پیش از وقت — می‌نماید به حکم طبع شتاب
می‌خورد روزه نارسیده به شب — می‌کشد موزه نارسیده به آب

مُطایبه ـ پسر معلمی را گفتند چه بلا احمقی. گفت: اگر من احمق نبودمی ولدالزنا[۱۹۵] بودمی. **قطعه:**

عیب مادر بود ار فرزندی — خلق و خویش نه به وفق پدرست
گوش استر که درازست گواست — کش نه اسبست پدر بلکه خر است

مُطایبه ـ از معلّمی پرسیدند که تو بزرگتری یا برادر تو؟ گفت: من بزرگترم، امّا چون یکسال دیگر بر وی بگذرد با من برابر خواهد شد. **قطعه:**

چو هیچ چیز نشد حاصلت چه می‌پرسی[۱۹۶] — که روزگار فلان در چه چیز می‌گذرد؟
شمار عمر کسان می‌کنی نمی‌دانی — که در مقابله عمر تو نیز می‌گذرد

مُطایبه ـ بیماری بر موت مُشرف بود[۱۹۷]. شخصی که از دهانش بوی ناخوش می‌آمد[۱۹۸] بر بالین وی نشسته بود. سر نزدیك[۱۹۹] وی می‌برد و تلقین شهادت می‌کرد و در روی وی نفس می‌زد. هر[۲۰۰] چند که بیمار روی خود را[۲۰۱] می‌تافت وی الحاح بیشتر می‌کرد[۲۰۲] و سر نزدیك‌تر وی می‌برد. چون کار بر بیمار تنگ آمد گفت: ای عزیز می‌گذاری که من خوش و پاکیزه بمیرم یا می‌خواهی که مرگ مرا به هر چه از آن ناپاك‌تر نیست بیالایی. **قطعه:**

در جهان اهل فضل نایابند — گوش بر هر فضول نتوان کرد
هر که بوی ریا دمد زلبش — نفسش را قبول نتوان کرد

مُطایبه ـ مردی به شخصی رسید[۲۰۳] و آغازِ گله کرد که روا باشد که مرا نمی‌شناسی و رعایت حق من نمی‌کنی؟ آن شخص حیران ماند و گفت: از اینها که تو می‌گویی من خبر[۲۰۴] ندارم. گفت: پدرم مادرت را[۲۰۵] خواستگاری کرده بوده است. اگر ویرا می‌خواست من و تو برادر[۲۰۶] می‌بودیم. آن شخص گفت[۲۰۷]: این خویشی است که سبب آن می‌شود که من از تو میراث برم[۲۰۸] و تو از من میراث بری[۲۰۹]. **قطعه:**

گمان خام طمع آن بود که بر همه خلق — فریضه است که با وی شوند احسان سنج
چو خامی طمع او به پختگی نرسد — فتد زتنگدلی در مضیق محنت و رنج

مُطایبه ـ کوزپشتی را گفتند: می‌خواهی که خدای تعالی پشت ترا چون دیگران[۲۱۰] راست گرداند یا آنکه پشت (دیگران را)[۲۱۱] چون تو کوز گرداند؟ گفت: آنکه همه را چون من کوز گرداند تا به آن

---

۱۹۵. و: ولدزنا ۱۹۶. و: پرسی ۱۹۷. مل: است ۱۹۸. مل: می‌آید
۱۹۹. مل: بنزدیك ۲۰۰. و: چند ۲۰۱. مل: ندارد ۲۰۲. مل: کرد ۲۰۳. و: رسیده
۲۰۴. مل: خبری ۲۰۵. مل: مادرترا ۲۰۶. مل: برادران ۲۰۷. مل: + والله
۲۰۸. و: می‌برم ۲۰۹. و: می‌بری ۲۱۰. مل: دگران ۲۱۱. و: آن

چشمی که ایشان در من نگریسته‌اند[۲۱۲] من نیز به آن چشم در ایشان نگرم. **قطعه:**

خوش آنکه خصم به عیبی که طعنهٔ تو زند　　برغم وی زچنان عیب رسته بنشینی
وزین نشستن بی عیب خوشتر آن باشد　　که مبتلا شده[۲۱۳] او را به عیب خود بینی

مُطایبه ـ شخصی نماز گزارد[۲۱۴] و بعد از نماز (به دعا آغاز کرد)[۲۱۵] و در دعای خود در بهشت درآمدن و خلاص[۲۱۶] از آتش دوزخ خواست. پیر زنی در قفای او ایستاده بود و آنرا می‌شنید و می‌گفت: خداوندا[۲۱۷] مرا در آنچه می‌خواهد[۲۱۸] شریك گردان. چون آن شخص آنرا بشنید گفت: خداوندا مرا بردار کش[۲۱۹] و به زخم تازیانه بمیران. پیر زن گفت: خداوندا مرا بیامرز و از آنچه می‌طلبد نگاه‌دار. آن شخص روی باز پس کرد که این عجب ناراست حکمی است و ناپسندیده قسمتی که در راحت و آسودگی با من انبازی[۲۲۰] و در فرسودگی از من ممتازی[۲۲۱]. **قطعه:**

نه مُنصف باشد آن طامع که کامی　　چو یابی از خدا انباز گردد
و گر در راه ناکامی نهی گام　　هم از گام نخستین باز گردد

مُطایبه ـ شخصی بر جوحی ده درم دعوی کرد. قاضی پرسید که گواه داری؟ گفت: نی. گفت: سوگندش دهم. گفت سوگند ویرا چه اعتبار. **بیت:**

هر لحظه خورد هزار سوگند دروغ　　زانگونه که در بادیه اعرابی دوغ[۲۲۲]

جوحی گفت: ای قاضی مسلمانان در محلّهٔ ما امامی هست پرهیزگار و[۲۲۳] راست گفتار نیکو کردار، وی را بطلب و به جای من سوگند ده تا خاطر این مرد قرار گیرد.

مُطایبه ـ اعرابئی شتری گم کرده سوگند خورد که چون بیابد به یك درم بفروشد. چون شتر را یافت از سوگند خود پشیمان شد، گُربه‌ای در گردن شتر آویخت و بانگ می‌زد[۲۲۴] که. که[۲۲۵] می‌خرد شتری[۲۲۶] به یك درم و گربه‌ای[۲۲۷] به صد درم؟ اما بی یکدیگر[۲۲۸] نمی‌فروشم. شخصی آنجا[۲۲۹] رسید و [۲۳۰] گفت چه ارزان بودی این شتر اگر این قلاده درگردن نداشتی! **قطعه:**

لئیم اگر به شتر بخشدت عطا مستان　　که این زعادت اهل کرم برون باشد
قلاده‌ای که زمنّت بـه گردنش بندد　　هزار بار زبار شتر فزون باشد

مُطایبه ـ اعرابئی شتری گم کرد، بانگ زد که هر که شتر مرا[۲۳۱] به من آرد مراوراست دو شتر[۲۳۲]. با وی گفتند: هیهات این چه کارست که سرباری[۲۳۳] به از[۲۳۴] خروار است؟ گفت: شما[۲۳۵] لذّت یافت و حلاوت وجدانرا نچشیده‌اید معذورید. **قطعه:**

گم شده گرچه حقیرست مگوی　　که عنان از طلبش تافته به

۲۱۲. مل: نگرسته‌اند　۲۱۳. و: شد　۲۱۴. و، مل: گذارد　۲۱۵. مل: دعا کرد
۲۱۶. مل: خلاصی　۲۱۷. و: خداوند　۲۱۸. مل: بخواهد　۲۱۹. و: برکش
۲۲۰. و: انباز　۲۲۱. و: مُمتاز　۲۲۲. و: ندارد　۲۲۳. مل: ندارد　۲۲۴. و: زد
۲۲۵. مل: ندارد　۲۲۶. و: شتر　۲۲۷. و: گربه　۲۲۸. مل: یکدگر　۲۲۹. مل: بدانجا
۲۳۰. مل: ندارد　۲۳۱. مل: من　۲۳۲. و: + خروار　۲۳۳. و: شترباری　۲۳۴. مل، چا: + دو
۲۳۵. و: ندارد

هست در قاعدهٔ خرده‌شناس   لذّت یافتن از یافته به

مُطایبه ـ طبیبی را دیدند که هرگاه به گورستان رسیدی ردا در سر کشیدی. از سبب آنش سؤال کردند. گفت: از مُردگان این گورستان شرم می‌دارم[۲۳۶]، بر هر که می گذرم[۲۳۷] ضربت من خورده است و در هر که می‌نگرم از شربت من مرده[۲۳۸]، **رباعی**[۲۳۹]:

ای رای تو در علاج بیمار علیل   برآمدن مرگ قُدوم تو دلیل

در کشور ما مؤنت جان ستدن   برداشته‌ای ز گردن عزرائیل

رباعی[۲۴۰]:

ای صنعت طب شکسته بازار از تو   هر چند بود به رنج بیمار از تو

المنّة لِلّه که عجب خُشنودند[۲۴۱]   غسّال و کفن فروش و حفّار از تو

مُطایبه ـ یکی از حکما گفته است[۲۴۲]: طبیب ناقص وباست مرعامّه را. **قطعه:**

ای که هستی زطبِّ ناقص خویش   عامهٔ خلق را به جای وبا

چه عجب گر کنند نفرینت   هست نفرین تو دعای وبا

مُطایبه ـ روزی در فصل بهاران با جمعی از دوستان به هوای گشت و تماشای صحرا و دشت بیرون رفتیم. چون در موضعی خرّم منزل ساختیم و سفره انداختیم (از دور سگی)[۲۴۳] آنرا دید، زود[۲۴۴] خود را بدانجا[۲۴۵] رسانید. یکی از حاضران پاره سنگی[۲۴۶] برداشت و (چنانکه نان پیش سگ اندازند)[۲۴۷] پیش وی انداخت. (سگ آنرا)[۲۴۸] بوی کرد و بی توقّف بازگشت[۲۴۹]. هر چند آواز دادند التفات نکرد[۲۵۰]. اصحاب از آن [۲۵۱] متعجب شدند[۲۵۲]. یکی از آن میان گفت: می‌دانید که این سگ چه گفت؟ گفت: که این بدبختان از بخیلی و گرسنگی سنگ می خورند، از خوان ایشان چه توقّع توان داشت و از سفرهٔ ایشان چه تمتّع توان گرفت[۲۵۳]؟ **قطعه:**

خواجه چون افکند خوان نزدیك و دور   حظّ و بهره برده ز آنجا بی درنگ

حظّ مسکین گربه از نزدیك چوب   بهرهٔ بیچاره سگ از دور سنگ

مُطایبه ـ پسری را پرسیدند[۲۵۴] که[۲۵۵] می‌خواهی که پدر تو بمیرد تا میراث وی بگیری؟ گفت: نی، امّا می‌خواهم که او را بکشند تا چنانکه[۲۵۶] میراث وی بگیرم خونبهای وی نیز بستانم. **قطعه:**

فرزند که خواهد ز پی مال پدر را   خواهد که نماند پدر و مال بماند

خوش نیست به مرگ پدر و بردن میراث   خواهد که کشندش که دیت هم بستاند

مُطایبه ـ شخصی بر شاعری بیتی خواند که قافیه در یك مصراع راء مهملهٔ مضموم آورده بود و در

---

۲۳۶. و: همی دارم   ۲۳۷. مل: بگذرم،   ۲۳۸. و: + است   ۲۳۹. مل: رباعیه
۲۴۰. مل: رباعیه   ۲۴۱. و: خوشنودند   ۲۴۲. و: گفت   ۲۴۳. مل: سگی از دور
۲۴۴. مل: و   ۲۴۵. و: بآنجا   ۲۴۶. و:پارهٔ سنگ   ۲۴۷. مل: استخوان صفت
۲۴۸. و: از بوی   ۲۴۹. مل: برگشت   ۲۵۰. مل: نایستاد   ۲۵۱. مل: ندارد
۲۵۲. مل: ماندند   ۲۵۳. و: داشت   ۲۵۴. مل: گفتند   ۲۵۵. مل: ندارد   ۲۵۶. مل: چنانچه

دیگری زاء معجمهٔ مکسور شاعر گفت: یکجا این قافیه راست نیست زیرا که یکجا[۲۵۷] حرف راست بی نقطه (و یکجا حرف زاست به نقطه)[۲۵۸]. آن شخص گفت این را نقطه مزن. شاعر گفت: یکجا قافیه مضموم است و یکجا مکسور. گفت: بنگرید این چه نادانست[۲۵۹]؟ من می گویم نقطه مزن وی اعراب می کند[۲۶۰] رباعی:

آن سفله که مدح را ز ذم نشناسد فتح از کسر و کسر ز ضم نشناسد
زو در عجبم که چون دم از شعر زند[۲۶۱] کو شعر و شعیر را ز هم نشناسد

مُطایبه ـ دو شاعر بر یك مائده جمع آمدند، پالوده[۲۶۲] آوردند[۲۶۳] بغایت[۲۶۴] گرم. یکی ازیشان مردیگریرا گفت: این پالوده گرم تراست از جهنم و غساق که فردا در جهنم خواهی آشامید. دیگری (در جواب گفت:)[۲۶۵] یك[۲۶۶] بیت از اشعار خود بخوان و بر آنجا دم تا هم تو بیاسایی[۲۶۷] و هم دیگران. **قطعه:**

از خنك شعر خویش یك مصراع گر کنی نقش بر در دوزخ
از جهنّم برد حرارت نار در حمیم آورد برودت یخ

مُطایبه ـ شاعری پیش صاحب عبّاد قصیده ای آورد هر بیت از دیوانی و هر معنی زادهٔ طبع یك[۲۶۸] سخندانی. صاحبِ عبّاد گفت: از برای ما عجب قطار شتر آورده ای که اگر کسی مهارشان بگشاید هر یك به گلهٔ دیگر گراید. **قطعه:**

همی گفتی به دعوی دی که باشد به پیش شعر عذبم انگبین هیچ
زهر جا جمع کردی چند بیتی به دیوانت نبینم غیر ازین هیچ
اگر هر یك به جای خود رود باز بجز کاغذ نماند بر زمین هیچ

مُطایبه ـ فرزدق ملك بصره را که خالد نام داشت مَدح کرد و[۲۶۹] صلهٔ مدح خود چنانکه می خواست نیافت. به این دو بیتش هجو کرد:

شعر

لقد غرَّنی مِن خالدٍ بابُ دارِه وَلَمْ أدرِ[۲۷۰] اَنَّ اللؤمَ حَشْوُ اَهابِهِ
وَلَستُ واِن اَخْطَاْتُ فی مدحِ خالِدٍ بِاوّلِ اِنسانٍ خری[۲۷۱] فی ثیابِه

رباعی:

آراسته بیرون سرایی دیدم در مدح خداوند سرا پیچیدم
آلود شعار[۲۷۲] شعر پاکیزهٔ من از لوث حَدَث چو مدحش اندیشیدم

چون این دو بیت به خالد رسید هزار درم به وی فرستاد و پیغام داد که به این درمها معنئی را که از

---

۲۵۷. و: یکی ۲۵۸. و: ندارد ۲۵۹. مل: نادان مردست ۲۶۰. و: کند ۲۶۱. و: زنند
۲۶۲. و: پالودهٔ ۲۶۳. و: برآوردند ۲۶۴. و: که بغایت ۲۶۵. و: گفت در جواب
۲۶۶. و: یکی ۲۶۷. و: بیاسای ۲۶۸. مل: ندارد ۲۶۹. مل: ندارد ۲۷۰. و: ندارد
۲۷۱. و: خرا ۲۷۲. و: ندارد

باطن خود نموده ای و ظاهر خود را به آن آلوده ای بشوی. **قطعه:**

عجب مدار زممدوح اگر کند احسان — به جای مادح خود گرچه نیك و بد گوید
زبحر جود کند رشحه‌ای روان که بدان — زلوح خاطر او حرف ذمّ خود شوید

مُطایبه ـ شاعری بر فاضلی شعری خواند، چون به اتمام رسانید گفت: این را در خلا جای گفته‌ام. فرمود که واللّه راست می گویی[۲۷۳] ازین بوی آن می آید. **قطعه:**

سخنور مگو گو که اشعار او[۲۷۴] — زبحر کدر یا صفا آمدست
زند صاحب ذوق را بر مشام — نسیمی که آن از کجا آمدست

مُطایبه ـ شاعری پیش طبیب رفت و گفت چیزی در دل من گره شده است ووقت مرا ناخوش می‌دارد و از آنجا فسردگی به همه اعضای من می‌رسد و موی بر اندام من[۲۷۵] بر می خیزد. طبیب مردی[۲۷۶] ظریف بود، گفت: به تازگی هیچ شعری[۲۷۷] گفته‌ای که هنوز بر کسی نخوانده باشی؟ گفت: آری. گفت: بخوان. بخواند. بازگفت: بخوان. بخواند[۲۷۸]. گفت: برخیز که نجات یافتی، این شعر بود که در دل تو گره شده بود و خنکی[۲۷۹] آن به [۲۸۰] بیرون سرایت می کرد، چون از دل خود بیرون دادی خلاص یافتی. **قطعه:**

چه شعرست این که چون نامش زدانا — بپرسی بر زبانش هرزه آید
و گر بر شربت بیمار خوانی — تب محرق رود تب لرزه[۲۸۱] آید

مُطایبه ـ واعظی بر بالای منبر شعری از هر چه گویی[۲۸۲] بی مزه تر خواند[۲۸۳] و ترویج[۲۸۴] آنرا گفت: واللّه این را در اثنای نماز گفته‌ام. شنیدم که یکی از مجلسیان می گفت: شعری که در نماز گفته شده است چنین بی مزه است، نمازی را که در وی این شعر گفته شده باشد چه مزه بوده باشد.

قطعه:

گفتی که دوش گفته‌ام اندر نماز شب — شعری که قدر جملهٔ اشعار ازو شکست
آن شعر اگر زمنفذ سفل آمدی فرود — زآن یافتی نماز تو همچون وضو شکست

مُطایبهٔ[۲۸۵] **منظومه:**

شاعری خواند پر خلل غزلی — کین به حذف الف بود موصوف
گفتمش نیست صنعتی به از آن — که کنی حذف از آن تمام حروف

مطایبهٔ[۲۸۶] **منظومه:**

دی همی خواندی به دعوی مطلعی — کین نه مطلع بلکه بحر گوهرست
کی سزدیك بحر تنها خواندش — زانکه هر مصراع بحری دیگرست

---

۲۷۳. و: می کوی ۲۷۴. حاشیهٔ مل: سخنور مگو کاب اشعار او (ظ: صحیح) ۲۷۵. و: ندارد
۲۷۶. و: مرد ۲۷۷. مل: شعرٌ ۲۷۸. مل: + باز ۲۷۹. و: خشکی ۲۸۰. و: ندارد
۲۸۱. و: لرزه ۲۸۲. مل: ندارد ۲۸۳. و: می‌خواند ۲۸۴. و: بترویج ۲۸۵. و: ندارد
۲۸۶. و: ندارد

مطایبهٔ[۲۸۷] منظومه:

گر نیاری خواند و نتوانی نوشتن یا زوزن زادهٔ طبعت برون افتد که نظمش آوری
زین سه خصلت کی توان در ساعری عیب تو کرد چون نیامد زان خلل در منصب بیغمبری

۲۸۷. و: ندارد

روضهٔ هفتم *

در دستان[1] مرغان قافیه سنج سرابستان سخنوری وطوطیان غزل‌سرای شکرستان نظم‌گستری

شعر در عرف قدمای حکما کلامیست مؤلَّف از مقدّمات مخیّله یعنی از شأن آن باشد که در خیال سامع اندازد معانئی را که موجب اقبال باشد بر چیزی یا اعراض از چیزی خواه فی نفسه صادق باشد و خواه نی، و خواه سامع اعتقاد صدق او[2] داشته باشد یا نی، چنانکه گویند خمرلعلیست مُذاب یا یاقوتیست سیّال یا عسل چیزیست تلخ یا شور[3]، قی کردهٔ زنبور. و متأخّرین حکما به آن وزن و قافیه را اعتبار کرده اند. فامّا در عُرف جمهور جز وزن و قافیه در آن معتبر نیست. پس شعر کلامی باشد موزون و مُقفّیٰ و تخیّل و عدم تخیّل و صدق و عدم صدق را در[4] آن اعتبار نی. وَلِلّهِ[5] دَرُّ الشّعر ما اعظَم شَأنَهُ و ما ارفَعَ مکانَهُ و لَیْتَ شِعْری اَیَّةُ فَضیلَةٍ اَجَلُّ مِنَ الشّعر واَیُّ سِحْرٍ اَجْزَلُ مِنْ هذَا السِحْرِ. مثنوی:

هیچ شاهد چو سخن موزون نیست	سرّ خوبی زخطش بیرون نیست
صبرازوصعب و تسلّی مشکل	خاصه وقتی که پی بردن دل
کند[6] از وزن به بر خلعت ناز	کند از قافیه دامانش طراز
پا به خلخال ردیف آراید	بر جبین خال خیال اَفزاید[7]
رخ زتشبیه دهد جلوه چو ماه	ببرد عقل صد افتاده زراه
مو به تجنیس زهم بشکافد	خالی از فرق دو گیسو بافد
لب زترصیع گهر ریز کند	زلف مشکین گهر آویز کند

---

۱. مل و چا: داستان ۲. و: ندارد ۳. مل: +یا * در نسخهٔ چا: تحت عنوان روضهٔ ششم آمده است. ۴. مل: +حقیقت ۵. و: والله ۶. مل: کشید ۷. و: فزاید

چشم از ایهام کند چشمك زن فتنه در انجمن وهم فکن
بر سر چهره نهد زلف مجاز شود از پرده حقیقت پرداز

و آنکه حضرت حق سبحانه و تعالی کلام معجز طراز قرآن را به ماء نفی (وَما هُو بقولِ شاعرٍ) از آلایش تهمت شعر مُطهّر ساخته و علم بلاغت موردش را از حضیض تدنّس (بَلْ هُوَ شاعِرٌ) به اوج تقدّس (وَ ما عَلَّمْناهُ الشّعْرَ و مایَنْبَغی لَه) افراخته نه اثبات این معنی راست که شعر فی حَدّ ذاته امری[۸] مذموم است و شاعر به سبب ایراد کلام منظوم معاتَب و مَلوم، بلکه بنابر آنست که قاصران نظم قرآن را مستند به سلیقهٔ شعر ندارند و معاندان متصدّی تحدّی به آنرا صَلّی اللّهُ عَلَیْه و سَلَّم، از زمرهٔ شعرا نشمارند و این واضح ترین دلیلست[۹] به رفعت مقام شعر و[۱۰] شعرا و علوّ منزلت سحرآفرینان شعر آرا. قطعه:

پایهٔ شعر بین که چون زنبی نفی نعت پیمبری کردند
بهر تصحیح نسبت قرآن تهمت او به شاعری کردند

شعر بر چند قسم است[۱۱]: چون قصیده و[۱۲] غزل و مثنوی و رباعی[۱۳]. و شعرا در ممارست اینها متفاوت اند[۱۴]: بعضی متفنّنین اند[۱۵] که بر جمیع این[۱۶] اقسام شعر گفته اند و بعضی از آن قبیل اند که میل ایشان به بعضی ازین اقسام بیشتر بوده است چون متقدمان که اهتمام ایشان به قصاید بوده است در مدایح و مواعظ و غیر آن و اهتمام بعضی به مثنوی به خلاف متأخّران که سخنان[۱۷] ایشان اکثر[۱۸] بر طریق غزل واقع شده است و عدد این طائفه از حدّ و حصر بیرونست و ذکر تفاصیل ایشان[۱۹] از قاعدهٔ احاطه متجاوز، لاجرم بر ذکر چندی از مشاهیر ایشان اقتصار کرده می شود:
رودکی، رَحِمَهُ اللّه، از ماوراء النهرست و از مادر نابینا زاده است اما چنان ذکی و تیز فهم بود[۲۰] که در هشت سالگی قرآن را بتمامی[۲۱] حفظ کرد و قرائت بیاموخت و شعر گفتن گرفت و به واسطهٔ حسن صوت در مطربی افتاد و عود بیاموخت و در آن ماهر شد و نصربن احمد سامانی او را تربیت کرد. گویند[۲۲] او را دویست غلام بود و چهار صد شتر در زیر رخت و بار او[۲۳] می رفت و بعد از وی هیچ شاعر را این مکنت نبود[۲۴]. و اشعار وی *اَلعُهدة علی الرّاوی* صد دفتر برآمده است و درشرح یمینی مذکور است که اشعار وی هزار هزار وسیصد[۲۵] بیت بوده است و از سخنان وی است در صفت شراب:

قطعه

آن عقیقی میی که هر که بدید[۲۶] از عقیق گداخته نشناخت

۸. و: امر ۹. مل: دلیلیست ۱۰. و: ندارد ۱۱. مل: اقسامست ۱۲. و: ندارد ۱۳. مل: امّا
۱۴. و: متفاوت ۱۵. و: متفننین ۱۶. مل: ندارد ۱۷. و: ندارد ۱۸. مل: بیشتر
۱۹. مل: +وی ۲۰. و: بوده است ۲۱. و: بتمام ۲۲. مل: ندارد ۲۳. و: ندارد
۲۴. و: نبود ۲۵. و: سه صد ۲۶. مصراع در مل: آن شراب عقیقی هر که بدید (و درحاشیه تصحیح شده است)

هر دو یك جوهرند لیك بطبع — این بیفسرد و آن دگر بگداخت
نا بسوده دو دست رنگین کرد — ناچشیده به تارك اندر تاخت

و در نصیحت گوید:

قطعه

زمانه پندی آزادهوار[۲۷] داد مرا — زمانه را چو نکو بنگری همه پندست
به[۲۸] روز نیك کِسان آرزو مبر زنهار[۲۹] — بسا کسا که به روز تو آرزومندست

و در بعضی تواریخ چنان مذکور است که نصربن احمد از بخارا به مرو شاهجان[۳۰] نزول فرموده بود و مدت مکث وی آنجا متمادی شده، ارکان دولت را خاطر به بخارا و قصور و بساتین آن میکشید. از رودکی چیزی بسیار تقبّل کردند تا بیتی چند مشوّق و مُرغّب وی به بخارا بگوید و در محلّی[۳۱] مناسب بر آهنگ عود بر آن[۳۲] ترنّم کند. در سحری که پادشاه صبوحی کرده بود این ابیات را بر آهنگ عود ساز کرد و بخواند:

غزل[۳۳]

باد[۳۴] جوی مولیان آید همی — بوی یار مهربان آید همی
ریگ آمو و درشتیهای او — زیر پا چون پرنیان آید همی
آب جیحون و شگرفیهای او — خِنگ ما را تا میان آید همی
ای بخارا شاد باش و دیر زی — شاه نزدت میهمان آید همی
شاه ماهست و بخارا آسمان — ماه سوی آسمان آید همی
شاه سروست و بخارا بوستان — سرو سوی بوستان آید همی

چنان در نفس وی تأثیر کرد که با شقّهٔ خاص و کفش سوار شد و یك منزل برفت. و در بعضی تواریخ این حکایت را به[۳۵] سلطان سنجر و امیر معزی نسبت کرده اند واللّه اعلم[۳۶].

دقیقی، رَحِمَهُ اللّه، از جمله[۳۷] شعرای ماتقدمست و ابتدای *شاهنامه* وی کرده است و بیش هزار[۳۸] بیت کمابیش گفته است[۳۹] و فردوسی آنرا به اتمام رسانیده. و از جملهٔ سخنان وی است این دو بیت:

قطعه

یاری گزیدم از همه مردم پری نژاد — زان شد زپیش چشم من امروز چون پری
لشکر برفت و آن بت لشکرشکن برفت — هرگز مباد کس که دهد دل به لشکری

و این قطعه هم:

۲۷. و: آزاده دار ۲۸. مل: و ۲۹. مل: (ز روز نیك کسان گفت غم مخور زنهار)
۳۰. و: شاه جهان ۳۱. مل: محلّ ۳۲. مل: بدان ۳۳. مل: مثنوی
۳۴. صورت ضبط معروف در دیوان (چاپ نفیسی) و بیشتر تذکره ها: بوی (نك: تعلیقات) ۳۵. و: ندارد
۳۶. مل: ندارد ۳۷. مل: ندارد ۳۸. مل: بیست هزار ۳۹. و: ندارد

من اینجا دیر ماندم خوار گشتم عزیز ازماندن دائم شود خوار
چو آب اندر شَمَر بسیار ماند عفونت گیرد از آرام بسیار

عمّاره[۴۰]، رَحِمَهُ اللّه، وی نیز از متقدّمانست و در زمان دولت سامانیان بوده است و طبعی[۴۱] خوش و شعری[۴۲] دلکش داشته است و از جملهٔ سخنان وی است این دو بیت:

قطعه

جهان زبرف اگر چند گاه سیمین بود زُمرّد آمد و بگرفت جای تودهٔ سیم
نگارخانهٔ کشمیریان به وقت بهار به باغ کرد همه نقش خویشتن تسلیم

و این قطعه هم:

غرّه مشو به آنکه جهانت عزیز کرد ای بس عزیز را که جهان کرد زود خوار
مارست این جهان و جهان جوی مارگیر وز مار گیر مار برآرد گهی دمار[۴۳]

و در *مقامات سلطان الطّریقه شیخ ابوسعید ابوالخیر*[۴۴] مذکورست که روزی[۴۵] قوّالی[۴۶] در پیش ایشان این بیت بخواند:

بیت

اندر غزل خویش نهان خواهم گشتن[۴۷] تا بر لب تو بوسه زنم چونش[۴۸] بخوانی

شیخ را وقت خوش شد، پرسید که این شعر کیست؟ گفتند: از آنِ عمّاره. فرمود برخیزید تا به زیارت وی[۴۹] رویم و[۵۰] با جمع مریدان به زیارت او[۵۱] رفتند.

عنصری، رَحِمَهُ اللّه، مُقدّم شعرای عصر خود بوده است[۵۲]. وی را یمین الدّوله سلطان[۵۳] محمود سبکتکین به[۵۴] نظر قبول ملاحظات فرمود[۵۵]. و از سخنان وی است این دو بیت (در مدح او):[۵۶]

تو آن شاهی که اندر شرق و در غرب جهود و گبر و ترسا و مسلمان
همی گویند در تسبیح و تهلیل که یارب عاقبت محمود گردان

(و این رباعی هم):

رباعی

بگرفت سر زلف تو رنگ از دل تو نزدود وفا و مهر زنگ از دل تو
تا کم نشود کبر پلنگ از دل تو موم از دل من برند و سنگ از دل تو

و گویند ویرا مثنویات بسیار بوده است و مُوشّح[۵۷] به مدح سلطان مذکور، و یکی از آن جمله موسوم

---

۴۰. و: عمار ۴۱. مل: طبع ۴۲. مل: شعر ۴۳. مصراع در نسخهٔ و: (وز مار برآرد گهی دمار)
۴۴. و،مل: + قُدِّسَ سِرُّه ۴۵. و: +سلطان الطریقه ابوسعید قدّس سِرّه ۴۶. و: قوّالی
۴۷. مل، و: گشت ۴۸. و: چون تو ۴۹. مل: او ۵۰. و: ندارد ۵۱. و: ندارد
۵۲. مل: +و ۵۳. و: ندارد ۵۴. و: ندارد ۵۵. مل: فرموده ۵۶. مل: ندارد
۵۷. و: متوشّح

است به *وامق و عذرا*. امّا از آنها عین و اثر پیدا نیست.
عسجدی، رَحِمَهُ اللّه، وی از مرو است و از جملهٔ مادحان یمین الدّوله بود و در تهنیت فتح وی مر[۵۸] هندوستان را قصیده ای دارد که مطلعش اینست:

بیت

تا شاه خرده بین[۵۹] سفر سومنات کرد　　کردار خویش را علم معجزات کرد

و در وصف[۶۰] خربزه گوید:

قطعه

آن زبرجد رنگ و[۶۱] مشکین بوی وطعمش طعم شهد　　رنگ دیبا دارد او گویی و بوی عود خام
چون ببرّیدی شود هریك ازآن ده ماه نو　　ور نبرّی باشد اندر ذات خود ماه تمام

فرّخی، رَحِمَهُ اللّه، وی نیز در ایام[۶۲] یمین الدّوله بود و از فواضل انعامات وی مالی[۶۳] خطیر بدست آورد، عزیمت تماشای سمرقند کرد. چون به[۶۴] نزدیك آن خطّه[۶۵] رسید قُطّاع طریق هرچه داشت ببردند و به[۶۶] سمرقند درآمد و خود را ظاهر نکرد. روزی چند آنجا بود، این قطعه را بگفت و بازگشت:

قطعه

همه نعیم سمرقند سربسر دیدم　　نظاره کردم و در باغ و راغ ووادی ودشت[۶۷]
چو بود کیسه و جیب من از درم خالی　　دلم زصحن امل فرش خرّمی بنوشت
بسی زاهل هنر بارها به هر شهری　　شنیده بودم کوثر یکیست جنت هشت
هزار جنت دیدم هزار کوثر بیش[۶۸]　　ولی چه سود که لب تشنه باز خواهم گشت؟
چو دیده نعمت بیند به کف درم نبود　　سری بریده بود درمیان زرّین طشت

فردوسی، رَحِمَهُ اللّه، وی از طوسست و فضل و کمال او[۶۹] ظاهر. کسی را که چون *شاهنامه*[۷۰] نظمی بود چه حاجت به مدح و تعریف دیگران. می گویند که وی به دهقنت مشغول بود، بر وی تعدّی رفت، به قصد تظلّم روی به غزنین نهاد[۷۱] که تختگاه سلطان محمود بود. چون به آنجا رسید و بر باغستان آن می گذشت دید که سه کس[۷۲] نشسته اند و به معاشرت اشتغال تمام دارند، دانست که از[۷۳]

---

۵۸. مل: ندارد　۵۹. دیوان عسجدی و تذکره‌ها: خسروان (نك: تعلیقات)　۶۰. مل: صفت
۶۱. مل: ندارد　۶۲. مل: +دولت　۶۳. و: مال　۶۴. و: ندارد　۶۵. و:خط　۶۶. و: ندارد
۶۷. مصراع درمل: نظاره ای چو　بکردم به باغ و وادی و دشت
۶۸. مصراع درمل: هزار کوثر دیدم هزار جنّت بیش　۶۹. مل: وی　۷۰. مل: شهنامه
۷۱. مل: کرد　۷۲. و: کسی　۷۳. و: ندارد

ملازمان سلطانند. با خود گفت پیش ایشان روم و از ایشان کیفیت حال معلوم کنم. چون نزدیك ایشان رسید از وی متوحّش شدند و گفتند مجلس ما را مُنغّص خواهد ساخت، هیچ به از آن نیست که چون بیاید بگوییم که[۷۴] ما شاعران پادشاهیم و با غیر شاعران صحبت نمی‌داریم، و سه مصراع بگوییم که[۷۵] رابع نداشته باشد، پس گوییم[۷۶] هر کس که مصراعِ رابع بگوید با وی صحبت می‌داریم وگرنه[۷۷] ما را معذور دار[۷۸]. چون به ایشان رسید آنچه با خود مُخمَّر ساخته بودند با وی بگفتند[۷۹]. گفت: آن مصراعها[۸۰] که گفته اید[۸۱] بخوانید. عنصری گفت: مصراع (چون عارض تو ماه نباشد روشن). فرّخی[۸۳] گفت: مصراع (همرنگ رُخت گل نبود در گلشن). عسجدی[۸۳] گفت: مصراع (مژگانت همی گذر کند از جوشن). چون فردوسی این سه مصراع بشنید[۸۴] بر بدیهه گفت: (مانند سنان گیو در جنگ پشن). ایشان از آن متعجّب شدند و از قصهٔ گیو و پشن استفسار نمودند. آنرا مشروح باز گفت. بعد از آن به مجلس سلطان افتاد و مقبول نظر وی شد و وی[۸۵] را گفت[۸۶] مجلس ما را[۸۷] فردوس[۸۸] ساختی و بدان سبب فردوسی تخلص کرد. و چون چند گاه برآمد به نظم *شاهنامه* مأمور شد[۸۹] و هزار بیت بگفت و پیش سلطان آورد و[۹۰] تحسینهای فراوان[۹۱] یافت و هزار دینار زر سرخش انعام فرمود[۹۲]. پس در مدت سی سال *شاهنامه* را تمام ساخت و پیش سلطان آورد و به دستور آنچه پیشتر واقع شده بود در مقابلهٔ هر بیتی یك دینار زر سرخ[۹۳] توقع می‌داشت. حاسدان خوض کردند و گفتند: شاعر یرا چه قدر آنکه ویرا بدین قدر عطا سرافراز گردانند و صلهٔ ویرا بر[۹۴] شصت هزار درم قرار دادند. فردوسی از آن برنجید. می گویند در آن وقت که آن درمها را[۹۵] آوردند وی در حمّام بود، چون از حمّام بیرون آمد بیست هزار درم به حمامی داد و بیست هزار درم[۹۶] به فُقّاعی، که فُقّاعی چند (آورده بودند)[۹۷] و بیست هزار به[۹۸] آن کسانی[۹۹] که آن درمها را[۱۰۰] آورده بودند. و سلطان را به چهل بیت کمابیش مذمّت کرد که از آن جمله است این چند بیت:

مثنوی

اگر شاهرا شاه بودی پدر	به سر بر نهادی مرا تاج زر
چو اندر تبارش بزرگی نبود	نیارست[۱۰۱] نام بزرگان شنود
درختی که تلخست او را سرشت	گرش در نشانی به باغ بهشت
ور از جوی خُلدش به هنگام آب	به بیخ انگبین ریزی و شیر ناب

۷۴. و: ندارد ۷۵. و: ندارد ۷۶. مل: بگوییم ۷۷. مل: واگر نه ۷۸. مل: دارد
۷۹. مل: گفتند ۸۰. مل: +را ۸۱. مل: گفته آید ۸۲. مل: عسجدی ۸۳. مل: فرخی
۸۴. مل: شنید ۸۵. مل: او ۸۶. مل: +که ۸۷. و: ندارد ۸۸. و: فردوسی
۸۹. مل: ندارد ۹۰. مل: ندارد ۹۱. مل: ندارد ۹۲. مل: بداد ۹۳. و: سُرخش
۹۴. مل: به ۹۵. مل: ندارد ۹۶. مل: ندارد ۹۷. مل: از برای وی آورده بود ۹۸. و: با
۹۹. و: کسان ۱۰۰. و: آنرا ۱۰۱. و: +که

سرانجام گوهر بکار آورد همان میوهٔ تلخ بار آورد

پس از آن مختفی شد. هر چند ویرا طلب کردند نیافتند. بعد از چند گاه[۱۰۲] خواجه حسن میمندی که مرتبهٔ وزارت داشت در شکارگاهی بیتی چند از شاهنامه به تقریبی که واقع شده بود بخواند. سلطان را بسیار خوش آمد، پرسید که این شعر کیست؟ گفت: شعر فردوسی. سلطان از کردهٔ خود پشیمان شد و فرمان داد تا شصت هزار دینار زر سرخ با خلعتهای خاصّ نامزد فردوسی کنند و به طوس برند؛ امّا طالع مساعدت نکرد، چون آن[۱۰۳] عطیّه را به یك دروازهٔ طوس درآوردند تابوت فردوسی را از[۱۰۴] دیگر دروازه بیرون بردند. و از وی وارث یك[۱۰۵] دختر مانده بود، آنرا بر[۱۰۶] وی عرض کردند، همّت ورزید و قبول نکرد و گفت: مرا چندان مال و نعمت که کفاف معیشت باشد موجود است احتیاج به آن ندارم، گماشتگان آنرا به عمارت رباطی در آن نواحی صرف کردند.

قطعه:

خوشست قدرشناسی که چون خمیده سپهر سهام حادثه را کرد عاقبت قوسی

برفت شوکت محمود و[۱۰۷] در زمانه نماند جز این فسانه که نشناخت قدر فردوسی

ناصرخسرو[۱۰۸]، در صناعت شعر ماهر بود و در فنون حکمت کامل. امّا به سوء اعتقاد و میل به زندقه و الحاد متهم (شده بود)[۱۰۹] و اورا *سفرنامه‌ای* است که[۱۱۰] در اکثر معموره سفر کرده، و محاوراتی که با افاضل کرده[۱۱۱] بنظم آورده و این ابیات که عین‌القضاة[۱۱۲] در کتاب *زُبدة الحقایق* ایراد کرده از جملهٔ منظومات اوست. **قطعه:**

همه جور من از بلغاریانست که مادامم همی باید کشیدن

گنه بلغاریان را نیز هم نیست بگویم گر تو بتوانی شنیدن

خدایا این بلا و فتنه از تست ولیکن[۱۱۳] کس نمی‌یارد چخیدن

همی آرند ترکانرا زبلغار زبهر پردهٔ مردم دریدن

لب و دندان آن خوبان چون ماه بدین خوبی نبایست آفریدن

که از عشق لب و دندان ایشان به دندان لب همی باید گزیدن

ازرقی هروی، رَحِمَهُ اللّه، در قواعد شعر و فضل ماهر بود و در قوانین علم حکمت کامل. ممدوح او را عارضه‌ای حادث شد که قوّت مباشرت ساقط گشت. اَطبّا از معالجت[۱۱۴] آن عاجز آمدند. ازرقی کتاب *الفیّه* و *شلفیّه* را به نظم آورد و[۱۱۵] تصویر کرد و غلامی را از خواصّ پادشاه با کنیزکی[۱۱۶] عقد[۱۱۷] بست و[۱۱۸] ایشانرا در حرم پادشاه که میان ایشان و پادشاه شبکه‌ای بیش حائل نبود منزل

---

۱۰۲. مل: چند گاهی ۱۰۳. مل: این ۱۰۴. و: ندارد ۱۰۵. مل: یکی ۱۰۶. و: به
۱۰۷. و: ندارد ۱۰۸. و: +انصاری ۱۰۹. مل: ندارد ۱۱۰. و: ندارد ۱۱۱. مل: +در آنجا
۱۱۲. مل: قُدِس سِرَّه ۱۱۳. و: ولکن ۱۱۴. مل: معالجهٔ ۱۱۵. و: ندارد ۱۱۶. و: کنیزك
۱۱۷. مل: نکاح ۱۱۸. و: ندارد

داد و آن کتابرا پیش ایشان نهاد و فرمود که به آن صورتهای مختلف که در آن کتاب (تصویر کرده بودند)[۱۱۹] به (معاشرت و)[۱۲۰] مباشرت مشغول شوند و پادشاه را فرمود که از قفای شبکه بی‌وقوف ایشان احوال ایشانرا[۱۲۱] مشاهده کند. چون این مشاهده مکرّر شد حرارت غریزی قوّت گرفت و آن مادّه را که مانع قیام آلت بود منقطع گردانید و بر مثال پنیر مایهٔ[۱۲۲] منجمد از منفذ احلیل بیرون آمد و مقصود حاصل شد. و از سخنان وی است در وصف شراب:

قطعه[۱۲۳]

ساقی بیار لعل میی کز فروغ آن — اندیشه لاله‌زار شود دیده گُلستان
گر بگذرد پری به شب اندر شعاع او[۱۲۴] — از چشم آدمی نتواند شدن نهان
خوش بوی تر ز[۱۲۵] عنبر و رنگین‌تر از عقیق — روشن‌تر از ستاره و صافی‌تر از روان

امیر معزّی[۱۲۶]، رَحِمَهُ اللّه، وی در زمان دولت معزّالدنیا والدّین سنجر بن[۱۲۷] ملکشاه بود و از مدّاحان اوست و مُعزّی نسبت به اوست. و آنچه او را در زمان وی عُلوّ شأن و رفعت درجه میسّر شد کم[۱۲۸] شاعری را میسّر شد[۱۲۹]. و گویند سه کس از شعرا در سه دولت اقبالها دیدند و قبولها یافتند که کس نیافت: رودکی در عهد سامانیان و عنصری در عهد[۱۳۰] محمودیان و معزّی در دولت سنجریان. و سبب وفات وی آن بود که[۱۳۱] روزی سلطان از درون خرگاه تیر می‌انداخت و او بیرون خرگاه ایستاده بود، ناگاه تیر خطا شد و بر وی آمد، بیفتاد و در حال جان بداد. و از جملهٔ سخنان وی است این چند بیت:

قطعه[۱۳۲]

تا نگار من زسنبل برسمن بر[۱۳۳]، چین نهاد — داغ حسرت بر دل صورتگران چین نهاد
هر دلی کز سرکشی ننهاد سربر هیچ خط — زیر زلف او کنون سر بر خط مشکین نهاد
من غلام آن خط مشکین که گویی مورچه — پای‌مشک‌آلود[۱۳۴] بر برگ گل[۱۳۵] نسرین[۱۳۶] نهاد

غزل[۱۳۷]

ای ساربان منزل مکن جز در دیار یار من — تا یك زمان زاری کنم بر ربع واطلال و دمن
ربع از دلم پر خون کنم اطلال را جیحون کنم — خاك دمن گلگون کنم از آب چشم خویشتن
از روی یار خرگهی ایوان همی بینم تهی — وزقدّ آن سرو سهی خالی همی بینم چمن
جایی که بود آن دلستان با دوستان در بوستان[۱۳۸] — شد گرگ و روبه را مکان شد کوف و کرکس را وطن

---

۱۱۹. مل: مصوّر شده است ۱۲۰. مل: ندارد ۱۲۱. و: ایشان ۱۲۲. و: پنیر
۱۲۳. مل: رباعیه ۱۲۴. مل: آن ۱۲۵. و: از ۱۲۶. مل: معزّی ۱۲۷. و: ابن
۱۲۸. مل: +از ۱۲۹. و: نشد ۱۳۰. مل: دولت ۱۳۱. و: ندارد ۱۳۲. و: رباعیه
۱۳۳. مل، و: پر ۱۳۴. و: مشك‌آلوده ۱۳۵. مل: +و ۱۳۶. مل: ندارد
۱۳۷. مل: رباعیه ۱۳۸. و: ندارد

عبدالواسع جبلی، رَحِمَهُ اللّه، وی فاضل[۱۳۹] و[۱۴۰] شاعر[۱۴۱] ماهر بود[۱۴۲] به هر دو زبان تازی و فارسی سخن گفته و اتّفاقست که هیچ کس از عهدهٔ جواب قصیدهٔ مشهور وی[۱۴۳] که مطلعش اینست[۱۴۴]:

بیت[۱۴۵]

که دارد چون تو معشوقی[۱۴۶] نگار[۱۴۷] چابك و دلبر — بنفشه زلف و نرگس چشم و لاله روی و نسرین بر

(چنانکه می باید بیرون نیامده است).[۱۴۸] و در مُفتتح بعض[۱۴۹] قصاید گفته است:

قطعه

در دهر نیست از تو دل‌افروزتر نگار — در شهر نیست از تو جگر سوزتر پسر
تا کرده‌ام به لالهٔ سیراب تو نگاه — تا کرده‌ام به نرگس پر خواب تو نظر
گاهی چو لاله‌ام ز وصالت شکفته روی — گاهی چو نرگسم زفراقت فکنده سر

ادیب صابر، رَحِمَهُ اللّه، وی شاعری[۱۵۰] فصیح و فاضلی[۱۵۱] لبیب بود[۱۵۲] و اشعار وی را لطافتی کامل و ملاحتی تمام حاصلست، و افاضل به تقدّم وی معترفند چنانکه انوری ویرا بر خود ترجیح کرده[۱۵۳] آنجا که در قطعه‌ای تعداد کمالات خود می کند و در آخر آن می گوید:

بیت

این همه بگذار با شعر مجرّد آمدم — چون سنایی هستم آخر گر نه همچون صابرم

و از جملهٔ سخنان وی است این چند بیت:

غزل[۱۵۴]

(ای عارض تو)[۱۵۵] خُلد و لب تو چو سلسبیل — برخلد و سلسبیل تو جان و دلم سبیل
درطاعت هوای تو آمد دلم از آنك — از طاعتست یافتن خلد و سلسبیل
ناهید پیش طلعت تو کی دهد فروغ — خورشید نزد خدمت تو کی بود جمیل
بغداد حسن و مصر جمالی و چشم من — بغداد را چو دجله بود مصر را چو نیل
از بار رنج هجر تو قدّم شده چو نال — وز زخم دست[۱۵۶] عشق تو خدّم شده چو نیل

و از جملهٔ اشعار وی است این قطعه:

دوات ای پسر آلت دولت است — بدو دولت تند را رام کن
چو خواهی که دولت کنی از دوات — الف را زپیوند تا لام کن

---

۱۳۹. مل: فاضلی ۱۴۰. مل: ندارد ۱۴۱. مل: شاعری ۱۴۲. مل: ندارد ۱۴۳. و: ندارد
۱۴۴. مل: +بیرون نیامده است ۱۴۵. مل: مطلع ۱۴۶. و: معشوق ۱۴۷. مل: +و
۱۴۸. مل: ندارد ۱۴۹. مل: بعضی ۱۵۰. و: شاعر ۱۵۱. و: فاضل ۱۵۲. مل: بوده است
۱۵۳. مل: نهاده ۱۵۴. مل: مثنوی ۱۵۵. مل: (ای روی توچو) ۱۵۶. و: ندارد

انوری، رَحِمَهُ اللّه، حکیمی[157] کامل و فصیحی[158] فاضل بود[159]، حسن شعر و لطف نظم شمّه‌ایست از علوّ حال او و خالیست از جمال و[160] کمال او. سخنان او مشهورست و دیوان او مسطور[161]. از لطایف اشعار وی[162] یك قطعه که مُشعِر است به نصیحت شعرا نوشته می‌شود:

قطعه

دی مرا شاعرکی گفت: غزل می‌گویی / گفتم: از مدح و هجا دست بیفشاندم هم
گفت: چون گفتمش آن[163] حالت گمراهی بود / حالت رفته دگر باز نیاید زعدم
غزل و مدح و هجا هر سه از آن می‌گفتم / که مرا حرص و غضب بود به آن شهوت ضمّ
آن یکی شب همه شب در غم و[164] اندیشهٔ آن / که کند وصف لب چون شکر و زلف بخم
و آن دگر روز همه روز درآن محنت و رنج / که کجا و زکه و[165] چون کسب کند پنج درم؟
وان سه دیگر چو سگ خسته تسلّیش[166] بدان / که زبونی به کف آید که ازو باشد کم
چون خدا این سه سگ گرسنه را حاشا کم / باز کرد از سر من بندهٔ عاجز به کرم
غزل و مدح و هجا گفتم[167] و[168] یارب زنهار[169] / بس که با عقل جفا کردم و با نفس[170] ستم
انوری لاف زدن شیوهٔ مردان نبود / چون زدی باری مردانه[171] نگه دار قدم
گوشه‌ای گیر و سر راه نجاتی بطلب / که نه بس دیر سرآید به تو این یك دو سه دم

گویند به سمع ملك غور رسانیدند که انوری ترا هجا گفته است به ملك هرات نوشت و انوری را طلب کرد و نسبت به وی اظهار تودّد و تلطّف نمود امّا[172] مقصودش انتقام[173] بود. ملك هرات به[174] فراست دریافت اما آنرا به[175] صریح نمی‌توانست نوشت. در مکتوبی که از برای مطالبهٔ انوری می‌نوشت[176] این بیتها[177] درج کرد:

شعر[178]

هِیَ الدُّنیا تَقولُ بِملاء فیها / حِذارِ حذارِ مِن بَطْشی و فَتکی
فَلا یَغرُرْکُم طُولُ ابْتِسامی / فَقَولی مُضحِك والفِعْلُ مُبکی

انوری آنرا به حسن فراست دریافت و وسیله ها انگیخت و ملك هرات را از آن مطالبه در گذرانید. دیگر بار ملك غور ویرا طلب کرد و ملك هرات را (در مقابلهٔ او)[179] هزار گوسفند[180] وعده کرد. ملك هرات کسی مُوکّل انوری کرد که ناچار (باید شد به غور)[181] که مرا در مقابلهٔ تو هزار گوسفند

۱۵۷. و: +و ۱۵۸. و: فصیح و ۱۵۹. مل: +و ۱۶۰. مل: ندارد ۱۶۱. مل: +و
۱۶۲. مل: او ۱۶۳. و: از ۱۶۴. و: ندارد ۱۶۵. مل: که ۱۶۶. و: تسللیش
۱۶۷. مل: گویم ۱۶۸. مل: ندارد ۱۶۹. و: زینهار ۱۷۰. مل: علم
۱۷۱. مل: تومردانه. و:بمردانه ۱۷۲. و: ندارد ۱۷۳. مل: +وی ۱۷۴. و: +آنرا
۱۷۵. مل: ندارد ۱۷۶. مل: جواب نوشت ۱۷۷. مل: ادبیات + را در اورآن نامه
۱۷۸. مل: عربی ۱۷۹.مل:ندارد ۱۸۰. مل: +در مقابله
۱۸۱. مل: ساخته باید شد و به غور رفت

می‌دهند. انوری گفت: ای پادشاه (مردی که)[۱۸۲] به هزار گوسفند می‌ارزد ترا رایگان نمی‌ارزد؟ مرا بگذار تا[۱۸۳] باقی عمر در سلک ملازمان تو باشم و جواهر مدایح در پای تو پاشم. ملک هرات را این سخن خوش آمد و[۱۸۴] او را نگاه داشت.

رشیدالدین وطواط[۱۸۵]، وی از شعرای ماوراءالنّهرست[۱۸۶]، در وقت خود استاد شعرا و[۱۸۷] پیشوای آن طبقه بود. و کتاب *حدائق السِحر* در صنایع شعر تصنیف اوست و در مخاطبهٔ بعضی از وزرا می‌گوید:

قطعه

تو وزیری و مدح گوی تو من	دست من بی عطا روا بینی
تو وزارت به من گذار و مرا	مدحتی گوی تا عطا بینی

این[۱۸۸] دو رباعی از[۱۸۹] زادهٔ طبع اوست:

رباعی

بر باد رخ تو این جهان گذران	بگذاشتم ای ماه و تو از بیخبران
دست از همه شستم و نشستم به کران	چون با تو گذشت بگذرد با دگران

رباعی دیگر[۱۹۰]

چشمی دارم همه پر از صورت دوست	با دیده مرا خوشست چون دوست دروست
از دیده و دوست فرق کردن نه نکوست	یا اوست به جای دیده یا دیده هم اوست

عمعق[۱۹۱]، رَحِمَهُ اللّه، وی[۱۹۲] از شعرای ماوراءالنهرست و استاد شعرای وقت خود بود[۱۹۳]. و این چند بیت که در مَفتتح یکی از قصاید گفته به غایت بدیع و (لطیف واقع شده است):[۱۹۴]

قطعه[۱۹۵]

اگر موری سخن گوید و گر مویی روان دارد	من آن مور سخن گویم من آن مویم که جان دارد
تنم چون سایهٔ مویست[۱۹۶] و دل چون دیدهٔ موران	زهجر غالیه مویی که چون موران میان دارد
اگر با (مور و یا مویی)[۱۹۷] شبانروزی شوم همره	نه مور از من خبر یابد نه موی از من نشان دارد
به چشم مور در گُنجم (زبس زاری)[۱۹۸] و بس سستی	اگر خواهد مرا موری به چشم اندر نهان دارد
من آن مورم که از زاری مرا مویی بپوشاند	من آن مویم که از سستی کم ازموری[۱۹۹] توان دارد

سوزنی، رَحِمَهُ اللّه، وی از نسف بوده است، بهر تحصیل به بخارا آمد و بر شاگرد سوزنگری عاشق

---

۱۸۲. و: مردی را که او را ۱۸۳. مل: که ۱۸۴. و: ندارد ۱۸۵. مل: رحمه‌الله

۱۸۶. مل: +و ۱۸۷. مل: +مقدم ۱۸۸. مل: واین ۱۸۹. مل: نیز ۱۹۰. مل: ندارد

۱۹۱. مل،و: عمیقی ۱۹۲. مل: +ونیز ۱۹۳. و: ندارد ۱۹۴. مل: لطیفست

۱۹۵. مل: شعر ۱۹۶. و: موییست ۱۹۷. و: موی و یا موری ۱۹۸. و: بس از زاری

۱۹۹. و: مویی

شد و به شاگردی[۲۰۰] استاد وی رفت و در آن مهارتی تمام حاصل کرد و هزل بر طبیعت وی غالب بود و بنابرآن هذیانات بسیار گفته است، و این دو بیت از قصیده ایست[۲۰۱] که در اعتذار از[۲۰۲] آنها می گوید:

قطعه

تا کی زگردش فلك آبگینه رنگ | بر آبگینه خانهٔ طاعت زنیم سنگ
بر آبگینه سنگ زدن کار ما و ما | تهمت نهیم بر فلك آبگینه رنگ

و این چند بیت از قصیده ای دیگر است هم در آن معنی[۲۰۳]:

ز هر بدی که تو دانی هزار چندانم | مرا نداند ازین گونه کس که[۲۰۴] من دانم
به آشکار بدم در نهان زبد بَترم[۲۰۵] | خدای داند و من آشکار و پنهانم
به یك صغیره مرا رهنمای شیطان بود | به صد کبیره کنون رهنمای شیطانم

و در قصیدهٔ دیگر نه ازین اسلوب می گوید:

قطعه

چو تیر غمزه به ناز و کرشمه اندازی | نشانه از دل مسکین من کن ای غازی
نخست با تو به دل بازی اندر آمده‌ام | چو دل نماند تن در دهم به جانبازی
چو هیچ زخم تو ای دوست بی نوازش نیست | مرا به غمزه بزن تا به بوسه بنوازی
هزار عاشق داری و من هزارویکم[۲۰۶] | به من نیایی[۲۰۷] تا زان همه نپردازی

و در مدح حمیدالدّین مستوفی جوهری که از فُضلای ماوراءالنّهر بوده است قصیده ای گفته است موقوف. می گویند که آن[۲۰۸] مخترع طبع[۲۰۹] وی است و مطلعش اینست[۲۱۰]:

زنـــــــدگانی مجلـــــس مستـــــو | فـــــی دولت حمید دین الجـــــو

و پوشیده نماند که اگر درین الفاظ که از آن در هر مصراع جز وی افتد[۲۱۱] چنین رعایت کنند که بعضی از[۲۱۲] آن اجزا[۲۱۳] رافی نفسه معنی مستقل[۲۱۴] باشد مناسب مقصود از لطافتی خالی نیست چنانکه[۲۱۵] درین قطعه:

قطعه

دی فرستاد قطعه‌ای سوی من | نکته دانی ز زمرهٔ فضلا
کرده لفظی[۲۱۶] سه چار از آن به دو نیم | تا کند عاجز از جواب مرا
گفتم اندر جواب او[۲۱۷] کای مف | خر خلق خدا و قاضی‌حا

---

۲۰۰. و: +با ۲۰۱. و: است، مل: آنست ۲۰۲. و: ندارد ۲۰۳. و: +قطعه
۲۰۴. و: ندارد ۲۰۵. و: بدتر ۲۰۶. و: هزاریکم ۲۰۷. و: +که ۲۰۸. مل: ندارد
۲۰۹. مل: خاطر ۲۱۰. و: +بیت، مل: +مطلع ۲۱۱. و: می افتد ۲۱۲. و: ندارد
۲۱۳. و: جزا ۲۱۴. و: مستعمل ۲۱۵. مل: چنانچه ۲۱۶. مل: لفظ ۲۱۷. و: آن

جت اصحاب و[۲۱۸] متصف به فضی　　لت بسیار خواهمت به دعا
و در این رباعی دیگر:

رباعی[۲۱۹]

ای شادی عید چون[۲۲۰] به کام دل اع　　دایم شده محبوس درین غمکده مع
ذورم برِ اهل دل که آزادی مح　　بوسیست به رسم عیدیم[۲۲۱] از تو طمع

افضل الدین[۲۲۲] خاقانی شروانی[۲۲۳] ـ ویرا به سبب کمالی که در صناعت شعر داشته حسّان العجم لقب کرده اند. از همهٔ شعرا در اسلوب سخن ممتازست و در آن شیوهٔ غریب بی انباز. در *مواعظ* و *حِکَم* طریقهٔ حکیم سنایی سپرده است و در آن معنی گوی سبقت از اَقران خود برده. و در[۲۲۴] قطعه ای[۲۲۵] بر وجه مفاخرت می گوید:

قطعه

شاعر مُبدع منم خوان معانی مراست　　ریزه خور خوان من عنصری و رودکی
زنده چو نفس حکیم نام من از تازگی　　گشته چو مال کریم حرص من از اندکی

و رشید[۲۲۶] وطواط در مدح وی گفته است:

قطعه[۲۲۷]

ای سپهر قدر را خورشید و ماه　　وی سریر فضل را دستور و شاه
افضل الدین بوالفضائل بحر فضل　　فیلسوف دین فزای کفر کاه

و از مقطّعات وی است این دو بیت:

قطعه

بس کن از سودای خوبان داشتن خاقانیا　　کز سر سودا خرد را در[۲۲۸] سرآید خیرگی
صورت خوبان به معنی چون[۲۲۹] بینی آینه[۲۳۰] است　　کز برون سو روشنی دارد درون سو تیرگی

و ویرا مثنویست[۲۳۱] *تحفة العراقین* نام و این چند بیت از مفتتح آنست:

مثنوی

ماییم نظارگان غمناک　　زین حقهٔ سبز و مهرهٔ خاک
کین حقه و مهره تا به جایند　　سر کیسهٔ عمر می‌گشایند
وین طرفه که در[۲۳۲] بساط فرمان　　مهره زمنست و حقّه گردان
خود بوالعجبان سحر کارند　　گه قاقُم و گاه قُندُز آرند

---

۲۱۸. و: ندارد　۲۱۹. مل: رباعیه　۲۲۰. و: ندارد　۲۲۱. و: عید　۲۲۲. و: ندارد
۲۲۳. مل: +رحمة‌الله　۲۲۴. مل: +این　۲۲۵. و: +که　۲۲۶. مل: رشیدالدین
۲۲۷. مل: رباعیه　۲۲۸. مل: بر　۲۲۹. مل: گر　۲۳۰. و: آیینه　۲۳۱. و: مثنویست
۲۳۲. مل: بر

وقتست که[۲۳۳] وقت در سر آید سیلاب عدم به سر در آید
وقتست که[۲۳۴] این چهار حمّال بنهند محفّهٔ مه و سال
وقتست که مرکبان انجم هم نعل بیفکنند و هم سُم

فخر جرجانی، رَحِمَهُ اللّه، از اماثل و افاضل روزگارست. میزان کمال و فضل و دقت شعر وی (کتاب ویس و رامین است)[۲۳۵] و آن در این[۲۳۶] روزگار مهجور و نایاب است[۲۳۷]. و این چند بیت از مواضع متعدّد از[۲۳۸] آن کتابست:

مثنوی

خوشست این نکته از گیتی شناسان که باشد جنگ بر نظّاره آسان
مرا آن طشت زرّین نیست در خور که دشمن خون من بیند در اوپُر[۲۳۹]
نباشد مار را بچه بجز مار نیارد شاخ بد جز تخم بد بار
نباشد خوش سفر در تندرستی نگر تا چون بود در[۲۴۰] رنج و سستی
گل و نرگس[۲۴۱] نکو باشد به دیدن ولیکن تلخ باشد در چشیدن
گناه بوده بر مردم نهفتن بسی نیکوتر از نابوده گفتن
مثال پادشه چون آتش آمد به طبع آتش همیشه سرکش آمد
اگر بازور پیل و طبع شیری مکن با آتش سوزان دلیری

ظهیرالدین فاریابی، وی از مشاهیر جهانست و از[۲۴۲] افاضل دوران. تمام *دیوان* او مطبوع و مقبولست[۲۴۳] (به لطافت و سلاست سخن او هیچ کس نیست، *دیوان* وی مشهور راست)[۲۴۴] اشعار وی بر زبانها مذکور[۲۴۵]. در[۲۴۶] دولت اتابك ابوبکر تربیتها یافت[۲۴۷]. شبی در مجلس وی این رباعی بگفت[۲۴۸]:

رباعی[۲۴۹]

ای ورد ملائکه دعای سر تو سر نیست زمانه را به جای سر تو
با دشمن تو نیام شمشیر تو گفت سِرّ دل من باد قضای سر تو

بفرمود تا هزار دینار زر سرخ هم در مجلس نثار او کردند. بر اثر این، رباعی دیگر گفت:

رباعی

شاها ز تو کار ملك و دین بانسقست وز عدل تو جان ظلم و فتنه رمقست
در عهد تو رافضّی و سُنّی با هم کردند موافقت که[۲۵۰] بوبکر حقست!

---

۲۳۳. و: ندارد ۲۳۴. و: ندارد ۲۳۵. مل: تا حدیست که کتاب ویس و رامین را وی تألیف کرده است. ۲۳۶. مل: در ۲۳۷. و: ندارد ۲۳۸. مل: ندارد ۲۳۹. و: بدودر
۲۴۰. مل: یا ۲۴۱. و: گل نرگس ۲۴۲. و: ندارد ۲۴۳. مل: مقبول و مطبوعست
۲۴۴. مل: ندارد ۲۴۵. مل: بلطافت و سلاست سخن او هیچکس نیست ۲۴۶. مل: +ایام
۲۴۷. مل: یافته است ۲۴۸. مل: گفت ۲۴۹. مل: رباعیه ۲۵۰. و: ندارد

و از لطایف وی است این چند بیت (بر اسلوب)[۲۵۱] مثنوی:

مثنوی

عالمی بر فراز منبر گفت که چو پیدا شود سرای نهفت
ریشهای سفید را ز گناه بخشد ایزد به ریشهای سیاه
باز ریش سیاه روز امید باشد اندر پناه ریش سفید
مردکی سرخ ریش حاضر بود دست در ریش زد چو این بشنود
گفت ما خود درین شمار نه‌ایم در دو گیتی به هیچ کار نه‌ایم

و کمال وی در شعر به مثابه ایست که شعرای متقدم میان[۲۵۲] وی و انوری و ترجیح یکی بر دیگری اختلاف داشته‌اند. چنانکه بعضی بر سبیل استفسار از بعضی دیگر[۲۵۳] گفته‌اند:

قطعه

ای آن زمین وقار که بر آسمان فضل ماه خجسته پیکر و خورشید منظری
قومی زناقدان سخن گفتهٔ ظهیر ترجیح می‌کنند[۲۵۴] بر اشعار انوری
قومی دگر بر این سخن انکار می‌کنند فی‌الجمله در محلّ نزاعند و داوری
ترجیح یك طرف تو بدیشان نما که هست زیر نگین حکم تو ملك سخنوری

و امامی[۲۵۵] هروی در جواب وی گفته است:

قطعه

ای سالك مسالك فکرت درین سؤال معذور نیستی به حقیقت چو بنگری
تمییز را ز بُعد تناسب درین دو طور هیچ احتیاج نیست بدین[۲۵۶] شرح گستری
کین معجز است و آن سِحر، این نور و آن چراغ این ماه و آن ستاره و این حور و آن پری

و دیگری گفته است در جواب همان قطعه[۲۵۷]:

قطعه

هر مُبتدی که بیهُده ترجیح می‌نهد شعر ظهیر بر سخن پاك انوری
ماند بدان گروه که نشناختند باز اعجاز موسوی را از سحر سامری

نظامی، رَحِمَهُ اللّٰه، وی از گنجه است و فضائل و کمالات وی[۲۵۸] روشن، احتیاج به شرح ندارد و آن قدر لطایف و دقایق[۲۵۹] که در کتاب پنج گنج درج کرده است[۲۶۰] کس را میسّر نیست بلکه مقدور نوع بشر نیست[۲۶۱]. و بیرون از آن کتاب از وی شعر کم روایت کرده‌اند و این غزل از سخنان اوست:

---

۲۵۱. مل: در ۲۵۲. و: بمیان ۲۵۳. و: ندارد ۲۵۴. مل: می نهند ۲۵۵. و: امام
۲۵۶. و: درین ۲۵۷. و: ندارد ۲۵۸. مل: او ۲۵۹. حاشیهٔ مل: حقایق ۲۶۰. مل: +که
۲۶۱. مل: تی

غزل

جوبه جو محنت من ز آن رخ گندم گونست / که همه شب رخ چون کاهم ازآن پرخونست
دانهٔ گندم او سنبلِ تر دارد بار / کمترین خوشهٔ او سُنبلهٔ گردونست
من نخوردم بر ازو صبرم ازو گندم خورد / کز بهشت در او چشم رهی بیرونست
از ترازوی دو زلفش چو جوی مشك خرم / گندمی خواهم افزون که سخن موزونست
من چو گندم شده‌ام از غم او دل بدونیم / وین غم او را به یکی جو که نظامی چونست

کمال اسمعیل[۲۶۲]، رَحِمَهُ اللّه، ویرا[۲۶۳] لقب[۲۶۴] خلّاق المعانی[۲۶۵] کرده اند از بس معانی دقیق که در اشعار خود درج کرده است. و هیچ کس را[۲۶۶] از شعرای متقدّم و متأخّر را[۲۶۷] دست نداده که ویرا داده[۲۶۸] اما مبالغهٔ وی[۲۶۹] در تدقیق معانی عبارات ویرا از[۲۷۰] حدّ سلاست و روانی بیرون برده است و اشعار وی بسیار است و *دیوان* وی مشهور.

سلمان ساوجی، رَحِمَهُ اللّه، وی شاعری فصیح و سخن گزاری بلیغ است. در سلاست عبارات و دقّت اشارات بی نظیر افتاده است و در جواب استادان قصاید دارد. و بعضی از اصل خوبتر و بعضی فروتر و بعضی برابر. و ویرا معانی خاصّه بسیار (است و بسیاری)[۲۷۱] ازمعانی استادان را بتخصیص کمال اسمعیل در اشعار خود ایراد کرده، و چون آن در صورت خوبتر و اسلوب مرغوبتر واقع شده محل طعن و ملامت نیست. **قطعه:**

معنی نیك بود شاهد پاکیزه بدن / که به هرچند در او جامه دگرگون پوشند
کسوت عار بود بازپسین خلعت او / گرنه در خوبیش از پیشتر افزون پوشند
هنرست آنکه کهن خرقهٔ پشمین زبرش / به درآرند و درو اطلس و اکسون پوشند

و ویرا دو کتاب مثنویست: یکی جمشید و خورشید و در آن چندان تکلّف کرده است[۲۷۲] که آنرا از چاشنی بیرون برده[۲۷۳] و دیگری[۲۷۴] *فراق نامه* و آن کتابی بدیع و نظمی لطیف است و غزلیات وی نیز بسیار (مطبوع و مصنوع)[۲۷۵] است اما چون از چاشنیِ عشق و محبت که مقصود از غزل آنست خالیست طبع ارباب ذوق بر آن اقبال نمی نماید. و از جملهٔ مقطّعات وی است این چند بیت:

قطعه

کنار حرص دلا پر کجا توانی کرد / تو از طمع که سه حرف میان تهی افتاد
عزیز من درِ درویشی و قناعت زن / که خواری از طمع و عزّت از قناعت زاد
اگر بلغزد پای توانگری سهلست / سعادت سر درویشی و قناعت باد

---

۲۶۲. مل: +اصفهانی ۲۶۳. و: ندارد ۲۶۴. مل: ندارد ۲۶۵. مل: +لقب
۲۶۶. مل: ندارد ۲۶۷. و: متاخران ۲۶۸. مل: دست داده ۲۶۹. مل: او ۲۷۰. و: ز
۲۷۱. و: ندارد ۲۷۲. مل: ندارد ۲۷۳. و: +است ۲۷۴. و: دیگر
۲۷۵. مل: مصنوع و مطبوع

محمّد عصار تبریزی، رَحِمَهُ اللّه، وی صاحب کتاب مهر و مشتری است و در آنجا لطایف و بدایع بسیار درج[۲۷۶] کرده است و این چند بیت از آن کتاب است در صفت بینی معشوق:

مثنوی

کشیده بر گل نسرین[۲۷۷] زبینی — خطی درعین لطف و نازنینی
یدِ قدرت ستونی بسته سیمین — به زیر آن دو طاق عنبر آگین
میان جَزع و لعل آن گل اندام — منبّت شوشه‌ای از نقرهٔ خام
گل زنبق ولیکن ناشکفته — فراز یاسمین و لاله خفته

(و این قطعه نیز در سلك آن مثنوی انتظام یافته):[۲۷۸]

قطعه[۲۷۹]

مجو عصار مهر از طبع مردم — که گل هرگز ز شورستان نخیزد
وفا از صورت بی معنی خلق — چو از صورت ملائك می‌گریزد
به غربال فلك بر فرق اینها — قضا جز گرد غدّاری نبیزد
به مهر آنرا که نیکی بیش[۲۸۰] خواهی — به کینت هر زمان بدتر ستیزد
چو اشك آنرا که سازی جای در چشم — اگر دستش دهد خونت بریزد

شیخ سعدی شیرازی[۲۸۱]، رَحِمَهُ اللّه، نام وی مصلح‌الدین است و همانا که سعدی نسبت به نام ممدوحست. وی قُدوهٔ متغزّلانست. هیچ کس پیش از وی طریق غزل نورزیده است و سخنان وی همه طوایف را مقبول افتاده[۲۸۲]. یکی از شعرا گفته والحق گوهر انصاف سفته:

قطعه

در شعر سه کس پیمبرانند — هر چند که لانبیَّ بَعدی
اوصاف و قصیده و غزل را — فردوسی و انوری و سعدی

(قدوة الشعراء خواجه)[۲۸۳] حافظ شیرازی (رَحِمَهُ اللّه)[۲۸۴] اکثر اشعار وی لطیف و مطبوعست و بعضی قریب به سر حدّ اعجاز. غزلیات وی نسبت به غزلیات دیگران[۲۸۵] در سلاست و روانی حکم قصائد ظهیر دارد نسبت به قصاید دیگران. و سلیقهٔ شعرِ وی نزدیکست به سلیقهٔ[۲۸۶] نزاری قُهستانی. امّا در شعر نزاری غثّ و سَمین بسیارست به خلاف شعر وی. و چون در اشعار وی اثر تکلّف ظاهر نیست[۲۸۷] ویرا لسان الغیب لقب کرده‌اند.

شیخ کمال خُجندی[۲۸۸]، وی در لطافت سخن و دقت معانی به مرتبه‌ایست که بیش از آن متصور

---

۲۷۶. و: ندارد ۲۷۷. حاشیهٔ مل: گل و نسرین ۲۷۸. مل: ندارد

۲۷۹. حاشیهٔ مل: و از جمله سخنان وی است این قطعه که در اثنای آن مثنوی ذکر کرده است.

۲۸۰. و: پیش ۲۸۱. و: ندارد ۲۸۲. و: +که ۲۸۳. مل: ندارد ۲۸۴. و: ندارد

۲۸۵. و: دیگر ۲۸۶. مل: +شعر ۲۸۷. مل: نبود ۲۸۸. مل: + رحمه‌الله

نیست، اما مبالغه در آن شعر ویرا از همه سلاست بیرون برده و از چاشنی عشق و محبّت خالی مانده[۲۸۹]. در ایراد امثال و اختیار بحرهای سبك با قافیه ها و ردیفهای[۲۹۰] غریب که[۲۹۱] سهل ممتنع نماست تتبّع حسن دهلوی می کند، اما آن قدر معانی لطیف که در اشعار وی است در اشعار حسن نیست. وآنگه ویرا دزد حسن می گویند بنابر همان تتبّع تواند بود. و در[۲۹۲] بعضی *دیوان*های وی این فرد دیده شده است:

فرد[۲۹۳]

کس بر سر هیچ[۲۹۴] رخنه نگرفت مرا معلوم همی شـود کـه دزد حسنـم

و بعضی از[۲۹۵] عارفان که به صحبت شیخ کمال و حافظ هر دو رسیده بودند[۲۹۶] چنین فرموده اند[۲۹۷] که صحبت شیخ به از شعر وی بود، و شعر حافظ به از صحبت او.

امیر[۲۹۸] خسرو دهلوی، در شعر متفنّن است و قصیده و غزل و مثنوی را ورزیده و همه را به کمال رسانیده[۲۹۹]، تتبّع خاقانی می کند، هر چند به قصیدهٔ وی نرسیده اما غزل را از وی در گذرانیده[۳۰۰]. غزلهای وی بواسطهٔ معانی آشنا که ارباب عشق و محبت به حسب ذوق و وجدان خود آنرا در می یابند مقبول همه[۳۰۱] کس افتاده است. خمسهٔ *نظامی* را کسی[۳۰۲] به از وی جواب نداده است[۳۰۳] و ورای آن مثنویهای دیگر دارد همه (مصنوع و مطبوع).[۳۰۴]

حسن دهلوی، وی را در غزل طریق[۳۰۵] خاصّ است؛ اکثر قافیه‌های تنگ و ردیفهای غریب و بحرهای خوش آیند[۳۰۶] که اصل در[۳۰۷] شعر خاصّه در غزل ملاحظهٔ اینهاست، اختیار کرده است لاجرم از اجتماع اینها[۳۰۸] شعر ویرا حالتی حاصل آمده است که اگرچه به حسب بادی نظر آسان می نماید اما در گفتن دشوار است، و لهذا اشعار ویرا سهل ممتنع گفته اند. معاصر خسرو بوده است و با یکدیگر صحبت می‌داشته اند[۳۰۹] و مباسطات می کرده[۳۱۰]. چنانکه حسن می گوید:

قطعه

خـسـرو از راه کـرم بپـذیـرد آنچـه من بنـده حسـن می‌گویم
سخنم چـون سخن خسـرو نیست سـخن اینـسـت کـه من مـی‌گویم

عماد فقیه[۳۱۱] و دیگر از شعرای متغزّل خواجه[۳۱۲] عماد فقیه است (از کرمان)،[۳۱۳] وی شیخ خانقاه‌دار بوده است، شعر خود را بر همه واردان خانقاه می‌خوانده است[۳۱۴] و استدعای اصلاح می کرده، و ازین جا می گویند که شعر وی شعر همه اهالی کرمانست. (و دیگری خواجوست و)[۳۱۵]

۲۸۹. مل: +و ۲۹۰. و: ردیف ۲۹۱. و: ندارد ۲۹۲. و: از ۲۹۳. مل: مفرد
۲۹۴. و: ندارد ۲۹۵. مل: ندارد ۲۹۶. و: رسیدند ۲۹۷. و: فرمودند ۲۹۸. و: ندارد
۲۹۹. و: رسانید ۳۰۰. و: گذرانیده ۳۰۱. و: هر ۳۰۲. و: کس ۳۰۳. و: نکرده است
۳۰۴. مل: مطبوع و مصنوع ۳۰۵. مل: طریقی ۳۰۶. و: خوش آینده ۳۰۷. و: ندارد
۳۰۸. مل: آنها ۳۰۹. مل: داشته‌اند ۳۱۰. مل: کرده‌اند ۳۱۱. و: ندارد، مل: +رحمه‌الله
۳۱۲. مل: ندارد ۳۱۳. مل: ندارد ۳۱۴. و: خوانده ۳۱۵. مل: خواجه رحمه الله

وی[۳۱۶] از کرمان است و در تزیین الفاظ و تحسین عبارات[۳۱۷] جهدی بلیغ دارد و لهذا ویرا[۳۱۸] نخل بند شعرا می‌خوانند، و از شعرای ماوراءالنهر ناصر بخاری[۳۱۹] است و در اشعار وی چاشنی (هست از تصوف).[۳۲۰] و دیگر خواجه عصمة الله[۳۲۱] بخاری است و وی در غزل تتبّع خسرو می کند. و دیگری[۳۲۲]، بساطی سمرقندی[۳۲۳] است و شعر وی[۳۲۴] خالی از لطافتی نیست اما از فضائل مکتسبه بسیار عاری بوده است، چنانچه از اشعار وی ظاهر است. و دیگر خیالی[۳۲۵] است و شعر وی خالی از خیالی[۳۲۶] نیست و از اشعار اوست[۳۲۷] این دو بیت:[۳۲۸]

ای تیر غمت را دل عُشّاق نشانه	خلقی به تو مشغول و تو غایب ز میانه
گه مُعتکف دیرم و گه ساکن مسجد	یعنی که ترا می‌طلبم خانه به خانه[۳۲۹]

و از شعرای خراسان[۳۳۰] آذری اسفراینی است و در اشعار وی طامات بسیارست و از مطلعهای پسندیدهٔ وی است:

بیت

باز شب شد چشم من میدان گریه آب زد	سیل اشك آمد شبیخون بر سپاه خواب زد

و دیگر[۳۳۱] کاتبی[۳۳۲] نیشابوری است. و ویرا معانی خاصّ بسیارست و در ادای آن[۳۳۳] معانی نیز اسلوب خاص دارد اما شعر وی یکدست و هموار نیست[۳۳۴] و شتر و گربه افتاده است. و دیگر شاهی[۳۳۵] سبزواری است. (اشعار وی)[۳۳۶] لطیف[۳۳۷]، یکدست و هموار است[۳۳۸]. با عبارات پاکیزه و معانی پر چاشنی. و دیگری عارفی[۳۳۹] هروی است صاحب[۳۴۰] *مقاولهٔ گوی و چوگان* و آن از نظمهای سرآمد وی است و این چند بیت از آن[۳۴۱] کتابست در صفت اسب چوگانی:

مثنوی

چون گوی سپهر گرد بستی	میدان میدان چو گوی جستی
هر بار که در عرق شدی غرق	باران بودی و در میان برق
بگریخته آذر از سم او	آویخته صَرصَر از دم او
هر پی که دویده در برِ گوی	گردیده ز سرعتش سر کوی
آن لحظه که در نبرد رفته	صد باد صبا به گرد رفته

---

۳۱۶. مل: +نیز ۳۱۷. مل: عبارت ۳۱۸. مل: اورا ۳۱۹. مل: +رحمه الله
۳۲۰. مل: از تصوّف هست ۳۲۱. مل: خواجه عصمت رحمه الله ۳۲۲. مل: ندارد
۳۲۳. مل: ندارد+رحمه الله وی از سمرقند است ۳۲۴. مل: ندارد ۳۲۵. مل: خیالی رحمه‌الله
۳۲۶. مل: حالی ۳۲۷. مل: ویست ۳۲۸. مل: غزل، و: +قطعه ۳۲۹. مل: +دوبیت
۳۳۰. مل: ندارد ۳۳۱. مل: ندارد ۳۳۲. مل: +رحمه‌الله ۳۳۳. مل: ندارد ۳۳۴. و: ندارد
۳۳۵. مل: +رحمه الله ۳۳۶. مل: و او را اشعار ۳۳۷. مل: +است و ۳۳۸. مل: همواره
۳۳۹. مل: +رحمه‌الله ۳۴۰. مل: +کتاب ۳۴۱. و: این

از کوه چو سیل در گذشته — وز بحر چو باد بر گذشته

(میر نوایی، رَحِمَهُ اللّه)[۳۴۲]، صاحب[۳۴۳] دولتی که زمان ما به وجود او مشرّف است هر چند پایهٔ قدر وی نظر به مراتب جاه و حشمت و قرب پادشاه صاحب شوکت و قیاس به مناقب معنوی از فضل و ادب و فضائل موهوب و مکتسب از آن بلندتر است که ویرا به حُسن شعر تعریف کنند و به جودت نظم توصیف، امّا چون خاطر شریفش به واسطهٔ کسب فضیلت تواضع و کسر نفس به آن فرود آمده است که خود را در سلك این طائفه منخرط[۳۴۴] گردانیده دیگرانرا حجاب تحاشی از آن معنی که ویرا از طبقهٔ ایشان دارند و از زمرهٔ ایشان شمارند مرتفع گشته، اما انصاف آنست که هر جا که این طائفه باشند وی سر باشد و هر جا که این طبقه نویسند نام[۳۴۵] وی سردفتر، چنانکه این معمّا به اسم شریفش مُنبی ازین معنیست:

معمّا به نام علی شیر[۳۴۶]

عَلیٰ سِیَرَ الاَفاضِلِ سِرْتَ دَهْراً — وَ اَحْرَزْتَ الفَضائِلَ بِالفَواضِلِ

وَبِاسْمِكَ فُقْتَ اَهلَ الفَضلِ طُرّاً — لِذا صَوَّرْتُه فَوقَ الاَفاضِلِ

و چون گوهر نامش بزرگتر از آنست که هر محل از نظم صدف آن تواند بود و هر مقام از شعر شرف آن تواند یافت تخلّص اشعارش به آنچه ازین معمّای دیگر مفهوم می گردد (نامزد گشته).[۳۴۷] معمّا به نام نوایی:

کُنه نامش در تخلّصها نیابد هیچ کس — بر لب یابندگان از وی نوایی دان و بس

و اگر چه ویرا به حسب[۳۴۸] طبیعت و وسعت قابلیت هر دو نوع شعر ترکی و فارسی میسّر است اما میل طبع وی به ترکی از فارسی بیشتر است[۳۴۹] و غزلیات وی به آن زبان از پانزده هزار[۳۵۰] زیادت[۳۵۱] خواهد بود. و[۳۵۲] مثنویاتی که در مقابلهٔ خمسهٔ *نظامی* وقوع[۳۵۳] یافته به سی هزار بیت[۳۵۴] نزدیك، و همانا که به آن زبان پیش از وی و بیش از وی[۳۵۵] کس[۳۵۶] شعر نگفته است و گوهر نظم نسفته و از جملهٔ اشعار فارسی وی است قصیده ای که در جواب قصیدهٔ خسرو دهلوی که (مسمّاست به *دریای ابرار*)[۳۵۷] واقع شده[۳۵۸] و مشتمل است بر بسیاری از معانی دقیقه و خیالات لطیفه، و مطلعش اینست:

بیت[۳۵۹]

آتشین لعلی که تاج خسروانرا زیور است — اخگری بهر خیال خام پختن در سر است

---

۳۴۲. و: ندارد ۳۴۳. و: حاجب ۳۴۴. مل: منخرد ۳۴۵. و: ندارد

۳۴۶. مل: معمای علی شیر ۳۴۷. و: ندارد ۳۴۸. مل: +قوت ۳۴۹. مل: بیشتر

۳۵۰. مل: ده هزار ۳۵۱. مل: زیاده ۳۵۲. و: ندارد ۳۵۳. و: وقوف ۳۵۴. و: ندارد

۳۵۵. و: ندارد ۳۵۶. مل: کسی ۳۵۷. مل: مُسّما به‌دریای ابراراست ۳۵۸. و: ندارد

۳۵۹. مل: مطلع

و این رباعی را در تهنیت قدوم بعضی آیندگان از سفر حجاز در رقعه‌ای نوشته بود:

رباعی[۳۶۰]

انصاف بده ای فلك مینا فام		تا زین دو کدام خوبتر کرد خرام؟
خُرشید جهانتاب تو از جانب صبح		یا ماه جهان گرد من از جانب شام

و این رباعی دیگر[۳۶۱] در رقعهٔ دیگر نوشته بود:[۳۶۲]

رباعی

این نامه نه نامه دافع درد منست		آرام درون رنج پرورد منست
تسکین دلِ گرم و دمِ سردمنست		یعنی خبر از ماه جهان گرد منست

و این رباعی دیگر[۳۶۳] در رقعهٔ[۳۶۴] دیگر[۳۶۵] (نوشته بود:)[۳۶۶]

رباعی

گر در دیرم به گفت و گویت باشم		ور در حرمم به جست و جویت باشم
در وقت حضور روبرویت باشم		در غیبت نیز[۳۶۷] دل به سویت باشم

۳۶۰. مل: رباعیه	۳۶۱. مل: +را	۳۶۲. و: ندارد، مل: نبشته بود	۳۶۳. مل: +را
۳۶۴. مل: رقعه‌ای	۳۶۵. و: ندارد	۳۶۶. و: ندارد	۳۶۷. حاشیهٔ مل: روی

روضهٔ هشتم

در حکایتی چند از زبان احوال بی‌زبانان که خردمندان و نکته‌دانان امثال آن وضع کرده‌اند تا به جهت غرابت و ندرت طبیعت بر آن اقبال نماید و بروی ابواب فهم حکم و مصالح بگشاید.

قطعه[۱]:

آن ندیدی که خرده دان به شکر داروی تلخ را کند شیرین

تا به آن حیله از تن رنجور ببرد رنج و محنت دیرین

حکایت - روباهی با گرگی دم مصادقت می‌زد و قدم موافقت می‌نهاد، با یکدیگر به باغی بگذشتند[۲]، در استوار بود و دیوارها پر خار؛ گرد آن بگردیدند[۳] تا به سوراخی رسیدند، بر روباه فراخ و بر گرگ تنگ بود[۴]. روباه آسان درآمد و گرگ به زحمت فراوان. انگورهای گوناگون دیدند و میوه‌های رنگارنگ یافتند. روباه زیرك بود، (و حالت)[5] بیرون آمدن[۶] را ملاحظه کرد و گرگ غافل چندانکه توانست بخورد. ناگاه باغبان آگاه شد و[۷] چوبدستی برداشت و روی بدیشان[۸] نهاد. روباه باریك - میان زود از سوراخ بجست و گرگ بزرگ شکم در آنجا محکم شد. باغبان به وی رسید و چوبدستی کشید، چندانش بزد[۹] که نه مرده و نه زنده پوست دریده و پشم کنده از آن سوراخ[۱۰] بیرون رفت. **قطعه**:

زورمندی مکن ای خواجه به زر کاخر کار زبون خواهی رفت

فربهت کرده بسی نعمت و ناز زآن بیندیش که چون خواهی رفت

با چنین جثّه ندانم که چه سان به در مرگ درون[۱۱] خواهی رفت؟

---

۱. مل: ندارد ۲. و: گذشتند ۳. و: گردیدند ۴. مل: ندارد ۵. مل: حال

۶. مل: رفتن ۷. مل: ندارد ۸. و: بایشان ۹. مل: چندان بزدش ۱۰. و: تنگنایی

۱۱. و: برون

حکایت ـ کژدمی زهر مضرّت در نیش و تیر خباثت در کیش، عزیمت سفر کرد، به لب آب پهناور رسید، خشك فرو ماند، نه پای گذشتن و نه یارای[۱۲] بازگشتن. سنگ پشتی آن معنی را از وی مشاهده کرد، بر وی ترحّم نمود، بر پشت خودش سوار ساخت خود را در آب انداخت، و[۱۳] شناکنان[۱۴] روی[۱۵] به جانب دیگر نهاد. در آن اثنا آوازی به گوشش رسید که کژدم چیزی بر پشت وی[۱۶] می‌زند. سؤال کرد که این چه آوازست؟ جواب داد که این آواز نیش من است[۱۷] که بر پشت تو می‌زنم، هرچند می‌دانم که بر آنجا کارگر نمی‌آید اما خاصیت خود را نمی‌توانم گذاشت. سنگ پشت با خود[۱۸] گفت که[۱۹] هیچ به از آن نیست که این بد سرشت را از این[۲۰] خوی زشت برهانم و نیکوسرشتان را از آسیب وی ایمن گردانم. به آب فرو رفت، ویرا موج در ربود و به جایی برد که گویا هرگز نبود. **قطعه:**

هر عوانی که درین بزمگه شرّ و فساد　　تا رصد[۲۱] حیله به هر لحظه ازو ساز دهند
به از آن نیست که در موج فنا غوطه خورد　　تا وی از خُلقِ خود و خَلق ز وی باز رهند

حکایت ـ موشی چند سال در دکّان خواجهٔ بقّال از نُقلهای خشك و میوه های تر مالامال به سر می برد و از آن نعمتهای خشك و تر[۲۲] می‌خورد. خواجهٔ بقال آنرا می‌دید و اغماض می کرد و از مکافات وی[۲۳] اعراض می‌نمود، تا روزی به حکم آنکه گفته اند:

بیت

سفلهٔ دون را چو گردد معده سیر　　بر هزاران شور و شر گردد دلیر

حرصش بر آن داشت که همیان خواجه را ببرید و[۲۴] سرخ و سفید هرچه بود به خانهٔ خود کشید. چون خواجه به وقت حاجت دست به همیان برد چون کیسهٔ مفلسانش تهی یافت و چون معدهٔ گرسنگان خالی. دانست که آن کار موش است. گربه‌وار کمین کرد و ویرا بگرفت و رشتهٔ دراز بر[۲۵] پای او بست و بگذاشت تا به سوراخ خود درون رفت و به اندازهٔ رشته غور آنرا[۲۶] بدانست، دنبال آن گرفت و آن سوراخ را بکند تا به خانهٔ وی رسید. خانه‌ای دید چون دکانچهٔ صرّافان سرخ و سفید بر هم ریخته و دینار و درم[۲۷] با هم آمیخته، حقّ خود را تصرّف نمود و موش را بیرون آورد و به چنگال گربه سپرد تا جزای خود دید آنچه دید و مکافات حق ناشناسی[۲۸] خود کشید آنچه کشید. **قطعه:**

گر شور و شری هست حریصان جهانرا[۲۹]　　خرّم دل قانع که زهر شور و شری رَست
در عزّ قناعت همه رَوح آمد و راحت　　در حرص فزونیست اگر دردسری هست

حکایت ـ روباهی بر سر راهی ایستاده بود و چشم مراقبت بر چپ و راست نهاده، ناگاه از دور

---

۱۲. مل: رای　۱۳. مل: ندارد　۱۴. مل: آشناکنان　۱۵. و: رو　۱۶. مل: پشتش
۱۷. و: نیشست　۱۸. مل: ندارد　۱۹. مل: ندارد　۲۰. مل: ندارد　۲۱. جا: تارسد
۲۲. مل: تروخشك　۲۳. و: ندارد　۲۴. و: ندارد　۲۵. مل: در　۲۶. مل: آن
۲۷. مل: درهم　۲۸. مل: ندارد　۲۹. و: جهانراست

سیاهئی پیدا شد[۳۰]، نزدیك آمد دید که یکی درنده گرگ[۳۱] با سگی[۳۲] بزرگ بر صورت یاران صادق و دوستان موافق همراه می آیند، نه آنرا از این توهّم فریبی و نه این را از آن[۳۳] دغدغهٔ آسیبی. روباه پیش دوید و سلام کرد و وظیفهٔ احترام به جای آورد. گفت: اَلحمدُلِلّه که کین دیرین به مهر تازه مبدّل[۳۴] شده است و دشمنی قدیم به دوستی جدید مُعَوّض گشته، امّا می خواهم که بدانم سبب این جمعیت چیست و باعث این امنیت کیست؟ سگ گفت: سبب (جمعیت ما)[۳۵] دشمنی شبان است، امّا دشمنی گرگ و شبان مُستغنی از بیان است و سبب دشمنی من با وی آنکه دی روز این گرگ که امروز مرا دولت رفاقت[۳۶] وی[۳۷] دست داده است بر رمهٔ ما حمله کرد و یك بره بربود. من چنانکه[۳۸] عادت من بود در قفای وی بدویدم تا آن بره[۳۹] از وی بستانم اما به وی نرسیدم. چون باز آمدم شبان چوب بر من کشید و بی موجبی[۴۰] مرا رنجانید، من نیز رابطهٔ دوستی از وی[۴۱] بگسستم و با دشمن قدیم وی[۴۲] پیوستم. **قطعه:**

به دشمن دوست شو ز آن سان که هرگز　　به تیغ دشمنی نخراشدت پوست
مکن با دوست چندان دشمنی ساز　　که بر رغم[۴۳] تو با دشمن شود دوست

حکایت ـ روباه[۴۴] را گفتند[۴۵]: هیچ توانی که صد دینار بستانی و پیغامی به سگان ده رسانی؟ گفت: واللّه مزدی فراوانست اما درین معامله خطر جانست. **قطعه:**

از سفله نیل مکرمت امید داشتن　　کشتی به موج لُجّهٔ حرمان فکندنست
پیش عدو زبون شدن از میل مال و جاه　　خود را به ورطهٔ خطر جان فکندنست

حکایت ـ شتری در صحرا چرا می کرد و از خار و خاشاك آن صحرا غذا می‌خورد به خاربُنی رسید[۴۶]، چون زلف خوبان درهم و چون روی محبوبان تازه و خرّم؛ گردن را[۴۷] دراز کرد تا از آن[۴۸] بهره ای گیرد. دید که در میان آن افعیی حلقه کرده و سر را با دم فراهم آورده، باز پس گشت و از آرزوی وی بگذشت. خاربن پنداشت احتراز وی[۴۹] از زخم سنان اوست[۵۰] و اجتناب وی از[۵۱] تیزی دندان او[۵۲]. شتر آنرا دریافت، گفت که بیم من ازین مهمان[۵۳] پوشیده است نه از میزبان آشکار، و ترس من[۵۴] از زهر[۵۵] دندان مارست نه از زخم پیکان خار، اگر نه هول مهمان[۵۶] خوردمی[۵۷] میزبان را یك لقمه کردمی. **قطعه:**

گر از لئیم بترسد کریم، نیست عجب　　زخُبث نفس، نه از پشم و استخوان ترسد

---

۳۰. مل: +چون　۳۱. و: گرگی　۳۲. و: سگ　۳۳. مل: او　۳۴. مل: بدل
۳۵. مل: این جمعیت　۳۶. مل: وقافت　۳۷. مل: او　۳۸. و: چنانچه　۳۹. مل: +را
۴۰. و: بی موجب　۴۱. مل: ندارد　۴۲. مل: قدیمی او　۴۳. مل: بازغم　۴۴. مل: روباهی
۴۵. مل: +که　۴۶. و: می‌رسید　۴۷. مل: از　۴۸. و: آنرا　۴۹. مل: او
۵۰. مل: ویست　۵۱. مل: +از　۵۲. مل: وی　۵۳. مل: میهمان　۵۴. و: ندارد
۵۵. مل: زخم　۵۶. مل: میهمان　۵۷. مل: بودی

کسی که پا ننهد در میان خاکستر مقرّر است که از آتش نهان ترسد

حکایت ـ سگی (از بهر طعمه ای بر درِ دروازهٔ)[۵۸] شهر ایستاده بود، دید که قرصی نان گردان گردان از شهر بیرون آمد و روی به صحرا نهاد. سگ در دنبال وی[۵۹] روان شد و آواز داد که ای قُوتِ تن و قُوّت روان و آرزوی دل و آرام جان! عزیمت کجا کرده ای و رو به که[۶۰] آورده ای؟ گفت: درین بیابان با جمعی از سرهنگان[۶۱] گرگان و پلنگان آشنایی دارم، اِحرام زیارت ایشان بسته ام. سگ گفت: مرا مترسان که[۶۲] اگر به کام نهنگ و دهن شیر روی[۶۳] من در قفای توام. بیت[۶۴]:

گر گردِ همه جهان[۶۵] بگردی ساکن نشوم زجست و جویت

قطعه:

آنان که جز به نان نبود زنده جانشان دارند رو به خدمت دونان برای نان

گر فی المثل زدست کسان صد قفا خورند همچون (سگ گرسنه دونداز)[۶۶] قفای نان

حکایت ـ پنج پا یك را گفتند چرا به شکل کج پیکران افتادی و پای در میدان[۶۷] کج رَوی بنهادی[۶۸]؟ گفت: از مار تجربه داشتم[۶۹] که به آن راستی و راست رَوی همیشه از سنگ جفا سر کوفته است یا از زخم ستم دم بریده. **قطعه:**

هر جا پری به صورت خود گردد آشکار او را چو جان کشند در آغوش خویش تنگ

هر جا به شکل راست بر آید بسان مار سنگین دلان ز دور زنندش[۷۰] به چوب و سنگ

حکایت ـ غوکی از جُفت خویش جدا مانده و محنت بی جُفتیش بر کنار دریا نشانده، هر سو نظری می انداخت و خاطر غمدیدهٔ خود را از غم بی جفتی می پرداخت. ناگهان[۷۱]، مثنوی:

ماهئی دید در میانهٔ آب همچو آب روان، روان به شتاب

همچو مقراض[۷۲] از سبیکهٔ سیم اطلس سطح آب ازو به دو نیم

یا چو ایمن هلالی از کم و کاست متمایل به جنبش از چپ و راست

چون غوك ویرا بدید خاطرش به صحبت وی[۷۳] کشید، قصهٔ بی جفتی خود[۷۴] را در میان آورد و از وی طلب مصاحبت کرد. ماهی گفت: مصاحبت را مناسبت در بایست است و مصاحب[۷۵] نامناسب صحبت را ناشایست. مرا با توجه مناسبت است[۷۶]؟ مرا جا در قعر دریا و ترا منزل به[۷۷] کنار ساحل. مرا دهان خاموش، ترا زبان پر از خروش، ترا قبح لقا سپر بلا، هر که شکل ترا بیند نخواهد که با تو

---

۵۸. و: از هر طعمه بی بهره بر در و دروازهٔ ۵۹. مل: او ۶۰. و: روی بکجا ۶۱. و: +از
۶۲. مل: ندارد ۶۳. مل: در روی ۶۴. مل: قطعه ۶۵. و: جهان همه
۶۶. مل: سگند گرسنه اندر ۶۷. و: میان ۶۸. و: بنهادی ۶۹. و: برداشتم
۷۰. و: زدندش ۷۱. مل: ناگاه ۷۲. مل: یاچو مقراضی ۷۳. مل: او
۷۴. مل: خویش ۷۵. و: مصاحبت ۷۶. و: ندارد ۷۷. مل: در

نشیند و مرا حسن منظر سرمایهٔ خوف و خطر، هر[۷۸] که به جمال من دیده بر افروزد [۷۹] چشم طمع در وصال من دوزد؛ مرغان آسمان در هوای منند و وحوش صحرا در سودای من. صیّادان گاه چون دام درجست و جوی من با هزار دیده، و گاه چون شست از بار آرزوی من پشت خمیده. این بگفت و راه قعر دریا برداشت و غوك را بر ساحل تنها بگذاشت. قطعه:

با کسی منشین که نبود با تو در گوهر یکی — رشتهٔ پیوند صحبت اتّحاد گوهرست
جنس را با جنس و با ناجنس اگر گیری قیاس — این بسان آب و روغن، و آن چو شیر و شکّر است.

حکایت ـ کبوتر را گفتند چونست که تو[۸۰] دو بچه پیش نیاوری و چون[۸۱] مرغ خانگی بر بیشتر از[۸۲] آن قدرت نداری؟ گفت: بچهٔ کبوتر غذا از حوصلهٔ پدر[۸۳] و مادر بخورد و جُوژهٔ[۸۴] مرغ خانگی از هر مزبله ای بر[۸۵] راه گذر[۸۶]؛ از[۸۷] یك حوصله غذای دو بچه بیش نتوان[۸۸] داد و از نیم مزبله درِ روزی بر هزار جوژه[۸۹] توان گشاد. قطعه:

خواهی که شوی حلال روزی — همخانه مکن عیال بسیار
دانی که درین سراچهٔ تنگ — حاصل نشود حلال بسیار

حکایت ـ گنجشکی خانهٔ موروثی خود را باز پرداخت و در فُرجهٔ آشیان لکلکی[۹۰] خانه ساخت. با وی گفتند ترا چه مناسب که با جثهٔ بدین حقیری[۹۱] با جانوری بدان بزرگی همسایه باشی و خود را با وی در محل اقامَت و منزل استقامت هم پایه داری؟ گفت: من نیز این قدر دانم اما به دانستهٔ خود عمل نتوانم. در همسایگی من[۹۲] ماری است که چون هر سال بچگان برآورم[۹۳] و به خون جگر بپرورم ناگاه در خانهٔ من تازد و بچگان مرا[۹۴] قوت خود سازد، امسال از وی گریخته ام و در دامن دولت این بزرگ آویخته ام، امید می دارم که داد من[۹۵] از وی بستاند و چنانکه هر سال بچگان مرا قُوتِ خود گردانیده است امسال ویرا قُوتِ بچگان خود گرداند. قطعه:

چو روباه در بیشهٔ شیر باشد — زید ایمن از زخم چنگال گُرگان
زبیداد خُردان امان باید آنکس — که گیرد وطن در جوار بزرگان

حکایت ـ سگی[۹۶] را گفتند سبب چیست که در هر[۹۷] خانه ای که تو باشی گدا گرد آن نتواند گشت و بر هر آستانه ای که [۹۸] خُسبی دزد از آنجا نتواند گذشت؟ گفت: من ازحرص وطمع دورم وبه بی طمعی و قناعت مشهور، از خوانی به لب نانی قانعم و از (بریانی به)[۹۹] خشك استخوانی خرسند، امّا گدا سُخرهٔ حرص و طمع است و مُدّعی جوع و مُنکر شَبَع، نان یك هفته اش در انبان و زبانش در طلب نان یکشبه جنبان؛ غذای ده روزه اش در پشت و عصای در یوزه اش در مشت، قناعت از حرص و

---

۷۸. و: هرجا ۷۹. و: دو ۸۰. مل: از ۸۱. و: چون ۸۲. و: ز ۸۳. مل: ندارد
۸۴. و: جوزه ۸۵. مل: در ۸۶. و: رهگذر ۸۷. و: و ۸۸. مل: نتواند ۸۹. و: جوزه
۹۰. و: لك لك ۹۱. و: حقیر ۹۲. مل: +یکی ۹۳. و: آوردم ۹۴. و: من
۹۵. و: مرا ۹۶. و: سگ ۹۷. و: ندارد ۹۸. و: ندارد ۹۹. و: ندارد

طمع دورست و قانع از حریص طامع نفور. **قطعه:**

در هر دلی که عزّ قناعت نهاد پای — از هرچه بود حرص و طمع را ببست دست
هر جا که عرضه[۱۰۰] کرد قناعت متاع خویش — بازار حرص و معرکهٔ آز را شکست

حکایت ـ روباه بچه‌ای با مادر خود گفت: مرا حیله‌ای[۱۰۱] بیاموز که چون به کشاکش سگ درمانم خود را از او برهانم. گفت: آنرا[۱۰۲] حیله فراوانست اما (بهترین همه)[۱۰۳] آنست که در خانهٔ خود بنشینی، نه او ترا بیند و نه تو او را بینی. **قطعه:**

چو با تو خصم شود سفله‌ای نه از خردست — که در خصومت او مکروحیله ساز کنی
هزار حیله توان ساخت وزهمه آن به — که هم زصلح و هم از[۱۰۴] جنگش احتراز کنی

حکایت ـ سرخ زنبوری بر منج[۱۰۵] عسل زور آورد تا ویرا طعمهٔ خود سازد، به زاری درآمد که با وجود این همه شهد و عسل مرا چه قدر و محل که آنرا بگذاری و به من رغبت[۱۰۶] آری؟ زنبور گفت: اگر آن شهدست تو شهد را کانی و اگر آن عسل است تو سرچشمهٔ آنی. **قطعه:**

ای خوش آن مرد حقیقت که زپیغام و سلام — رو بتابد به سوی مائدهٔ وصل رود
اصل چون روی نماید زپس پردهٔ فرع — فرع را باز گذارد به سر اصل رود

حکایت ـ موری را دیدند که[۱۰۷] به زورمندی کمر بسته و ملخی را ده برابر خود برداشته. به تعجّب گفتند: این مور را ببینید که[۱۰۸] به این ناتوانی باری را به این گرانی چون می‌کشد؟ مور چون این بشنید بخندید و گفت: مردان بار را به نیروی همّت و بازوی حمیّت کشند نه به قوّت تن و ضخامت بدن. **قطعه:**

باری که آسمان و زمین سرکشید ازو[۱۰۹] — مشکل توان به یاوری جسم و جان کشید
همّت قوی کن از مدد رهروان عشق — کان بار را به قوّت همّت توان کشید

حکایت ـ اشتری (مهار در پای کشان)[۱۱۰] درصحرا می‌چرید، موشی به وی رسید و ویرا بی خداوند دید. حرصش بر آن داشت که مهارش گرفت و به خانهٔ خود روان شد. شتر نیز از آنجا که فطرت او مفطور بر انقیاد است و جبلّت او مجبول بر عدم مخالفت و عناد، با او موافقت کرد. چون به خانهٔ او[۱۱۱] رسید سوراخی دید بغایت[۱۱۲] تنگ. گفت: ای محال اندیش این چه بود که کردی؟ خانهٔ تو چنین خرد و جثهٔ من چنین بزرگ، نه خانهٔ تو ازین بزرگتر تواند شد و نه جُثهٔ من ازین خردتر، میان من و تو صحبت چون درگیرد و مُجالست چون صورت پذیرد[۱۱۳]؟ **قطعه:**

چون روَی راه اجل زینسان که می‌بینم ترا — در قفا از بار حرص و آز اشتر وارها

---

۱۰۰. مل: عرض ۱۰۱. و: حیله ۱۰۲. مل: آن ۱۰۳. مل: بهتر ۱۰۴. و: ندارد
۱۰۵. مل: مگس ۱۰۶. و: ندارد ۱۰۷. مل: ندارد ۱۰۸. و: ندارد ۱۰۹. مل: ازان
۱۱۰. و: در پای مهارکشان ۱۱۱. و: خود، مل: اوی ۱۱۲. و: ندارد ۱۱۳. مل: بندد

بارهای خویش را چیزی سبك گردان كه نیست   تنگنای گور[۱۱۴] را گُنجایی این بارها

حکایت ـ میشی از جویی بجست، دنبهٔ وی بالا افتاد. بز بخندید که عورت ترا برهنه[۱۱۵] دیدم. میش روی باز پس کرد که ای بی انصاف من سالها عورت ترا برهنه دیدم و هرگز نخندیدم و طعن تو نپسندیدم. تو پس[۱۱۶] از عمری که یکبار مرا چنین دیده ای چه در سرزنش من[۱۱۷] پیچیده ای؟ **مثنوی:**

چون لئیمی با هزاران عیب و عار   روز و شب بر خلق عالم آشکار

بیند اندك عیبی از صاحب کرم   بر نیارد جز به طعن و لعن دم

حکایت ـ گاوی بر گلهٔ خود سالار بود و درمیان گاوان به قوّت سُرو نامدار. چون گرگ بر ایشان زور آوردی آفت وی[۱۱۸] به زخم سُرو از ایشان دور کردی ناگاه دست حادثه بر وی شکست آورد و[۱۱۹] سُروی وی را آفتی رسید. بعد از آن چون گرگ را بدیدی در پناه گاوان دیگر[۱۲۰] خزیدی. سبب آنرا از وی سؤال کردند. در جواب گفت:

رباعی[۱۲۱]

زانروز که از سُروی خود ماندم فرد   شد معرکهٔ دلاوری بر من سرد

دیرین[۱۲۲] مثلی هست که در روز نبرد   ضربت بود از حربه و دعوی از مرد

حکایت ـ شتری[۱۲۳] و دراز گوشی همراه می‌رفتند. به کنار جویی[۱۲۴] بزرگ رسیدند[۱۲۵]. اول اشتر[۱۲۶] درآمد. چون به میان[۱۲۷] جوی رسید آب تا شکم وی برآمد. دراز گوش را آواز داد که[۱۲۸] درآی که[۱۲۹] آب تا شکم بیش نیست. دراز گوش گفت: راست می گویی اما از شکم تا شکم من[۱۳۰] تفاوت است؛ آبی که به شکم تو نزدیك گشت از پشت من بخواهد گذشت. **قطعه:**

ای برادر از تو بهتر هیچ کس نشناسدت   زانچه هستی یك سر مو خویش را افزون منه

گرفزون از قدر تو بستایدت نابخردی   قدر خود بشناس و پای[۱۳۱] از حدّ خود بیرون منه

حکایت ـ طاووسی با[۱۳۲] زاغی در صحن باغی فراهم رسیدند و عیب و هنر یکدیگر را دیدند. طاووس با زاغ گفت: این موزهٔ سرخ که در پای تست لایق اطلس زرکش و دیبای منقّش من است. همانا که آن وقت که از شب تاریك عدم به[۱۳۳] روز روشن وجود می آمده ایم در پوشیدن موزه غلط کرده ایم[۱۳۴]، من موزهٔ کیمخت سیاه ترا پوشیده ام[۱۳۵] و تو موزهٔ ادیم (سرخ مرا).[۱۳۶] زاغ گفت: حال بر خلاف اینست، اگر خطایی رفته است در پوششهای دیگر رفته است، باقی خلعتهای تو

---

۱۱۴. و: مرگ   ۱۱۵. مل: ندارد   ۱۱۶. و: بس   ۱۱۷. و: ندارد   ۱۱۸. و: ایشان

۱۱۹. و: +بر   ۱۲۰. مل: دیگر گاوان   ۱۲۱. مل: مثنوی   ۱۲۲. و: دراین

۱۲۳. مل: انستری   ۱۲۴. و: جوی   ۱۲۵. و: رسیده   ۱۲۶. مل: شتر   ۱۲۷. مل: در

۱۲۸. و: ندارد   ۱۲۹. مل: ندارد   ۱۳۰. و: ندارد   ۱۳۱. مل: پا   ۱۳۲. مل: و

۱۳۳. و: بر   ۱۳۴. مل: کرده ام   ۱۳۵. و: نوشیدم   ۱۳۶. و: من

مناسب موزهٔ منست. غالباً در آن خواب آلودگی تو سر از گریبان من برزده ای و من سر از گریبان تو. در آن نزدیکی کَشفی سر به جیب مراقبه[۱۳۷] فرو برده بود و آن مجادله و مقاوله را می شنود؛ سر بر آورد که ای یاران عزیز و دوستان صاحب تمیز[۱۳۸] این مجادلهٔ[۱۳۹] بی حاصل را بگذارید و از این مقاولهٔ بلاطائل دست بدارید، خدای تعالی همه چیز را به یك کس نداده است[۱۴۰] و زمام همهٔ مرادات در کف یك کس ننهاده. هیچ کس نیست که ویرا خاصّه ای نداده که دیگرانرا نداده است و در وی خاصیتی ننهاده که در دیگران ننهاده. هر کس را به دادهٔ خود خرسند باید بود و به یافتهٔ خود خُشنود[۱۴۱]. قطعه:

بردن حسد از حال کسان طور خرد نیست — زنهار که از طور خرد دور نباشی
از خلق طمع همچو حسد مایهٔ رنجست — بگسل طمع از خلق که رنجور نباشی

حکایت ـ روباهی به چنگ کفتاری گرفتار شد[۱۴۲]، دندان طمع در وی محکم کرد. روباه فریاد برآورد که ای شیر بیشهٔ زورمندی و ای پلنگ قُلّهٔ سربلندی! بر عجز[۱۴۳] و شکستگی من ببخشای و شکال این اشکال را از پای جهان پیمای من بگشای. من مشتی پشم و استخوانم[۱۴۴]، از خوردن من چه خیزد و در آزردن من که آویزد؟ هر چند ازین مقوله[۱۴۵] سخن راند در وی نگرفت، گفت: یاد آر حقی که مرا برتست، از من آرزوی مباشرت کردی، آرزوی ترا بر آوردم و چند بار متعاقب با تو مباشرت کردم. کفتار چون این گُفتار شنیع بشنید آتش غیرت[۱۴۶] وی جوشید[۱۴۷]، دهان بگشاد که این چه سخن بیهوده است[۱۴۸] و این واقعه کی و کجا بوده است؟ از وی دهان گشادن همان بود و از روباه روی[۱۴۹] در گریز نهادن همان. قطعه[۱۵۰]:

به قول خوش که نیابی زچنگ خصم رهایی — به آن بود که زبانرا به ناخوشی بگشایی
چو قفل خانه به آهستگی[۱۵۱] گشاده نگردد — پی شکستنش آن به که سوی سنگ گرایی

حکایت ـ شغالی خروسی را در خواب سحر بگرفت[۱۵۲]، فریاد برداشت که من مونس بیدارانم و مؤذّن شب زنده‌داران. از کشتن من بپرهیز و خون مرا به تیغ تعدّی مریز. بیت:

چرا بی موجبی با من ستیزی — که خواهی بی گنه خونم بریزی

شغال گفت من در کشتن تو چنان یکجهت نیستم که به هیچ وجه از آن باز ایستم، خاطر خود را[۱۵۳] از اختیار بپرداختم و ترا درین صورت مخیّر ساختم[۱۵۴]، اگر خواهی[۱۵۵] به یك ضربت پنجه[۱۵۶] جان ترا بستانم و اگر خواهی لقمه لقمه ترا طعمهٔ خود گردانم. قطعه:

---

۱۳۷. مل: مراقبت ۱۳۸. مل: تمیز ۱۳۹. مل: مجادله های ۱۴۰. مل: ندارد ۱۴۱. و: خوشنود
۱۴۲. مل: +و ۱۴۳. و: ندارد ۱۴۴. و: استخوان ۱۴۵. مل: گونه ۱۴۶. و: +بر
۱۴۷. مل: بجوشید ۱۴۸. مل: +که تو می گویی ۱۴۹. و: و ۱۵۰. مل: رباعیه
۱۵۱. و: برآهنگی ۱۵۲. و: گرفت ۱۵۳. و: ندارد، مل: فراغت نکنم ۱۵۴. و: +که
۱۵۵. و: +که ۱۵۶. مل: ندارد

جز به تدبیر خرد از سر خود دفع مکن — با تو شرّیری اگر شور و شری گیرد پیش
به تضرّع مسپر راه خلاصی که به آن — از بدش گر گذرانی بتری گیرد پیش

خاتمهٔ کتاب[1]

در دل چنان می گشت و در خاطر چنان می گذشت که این نامه بزودی به آخر نینجامد و خامه در طیّ مقاصد آن حالیا[2] از جنبش نیارامد. امّا چون آیینهٔ[3] طبع گوینده زنگ[4] ملالت گرفت و به صیقل صدق رغبت شنونده صقالت نپذیرفت بدین[5] قدر اقتصار افتاد. **قطعه:**

بسط کن جامیا بساط سخن | که از آن خوبتر بساطی نیست
لیك خامُش نشین و دم درکش | طبع را گر در آن نشاطی نیست
نیست کافی نشاط طبع تو نیز | اگر از سامع انبساطی نیست

و هر چه از مقولهٔ نظم گذشته[6] و به ناظمی منسوب نگشته زادهٔ طبع مُحرّر این رساله و نتیجهٔ فکر مقرّر این مقاله است[7]. **رباعی**[8]:

جامی هر جا که نامه انشا آراست | از گفتهٔ کس به عاریت هیچ نخواست
آنرا که زصُنع خود دکان پر کالاست | دلّالی کالای کسانش نه سزاست

امیدواری به مکارم اخلاق مطالعه کنندگان آنکه[9] چون بر خللی مُطّلع شوند به ذیل[10] عفو و اغماض بپوشند و در افشای آن به زبان عیب و اعتراض نکوشند. **قطعه:**

چون ببینی ز آشنا عیبی | که به بیگانگان نگویی به
زانکه در کیش آخر اندیشان | عیب پوشی زعیبجویی به

قطعه[11]:

---

۱. و: ندارد ۲. و: حالا ۳. مل: آینهٔ ۴. و: ژنگ ۵. و: برین ۶. و: گذشت
۷. مل: ندارد ۸. مل: رباعیه ۹ مل: ندارد ۱۰. و،چا: دامن
۱۱. و،چا: +در تاریخ کتاب

تك و پوی[۱۲] خامه درین طُرفه نامه	که جامی بدو کرد طبع آزمایی
به وقتی شد آخر که تاریخ هجرت	شود نهصد ار[۱۳] هشت بر وی فزایی

والمسؤولُ مِنَ اللّهِ ذِی الجَلال وَالإِکرام، الظَفرُ[۱۴] بِنَیل المَرام، والْفَوْزُ بِحُسنِ الاِختتام، والصَّلاةُ[۱۵] والسّلامُ عَلیٰ مُحَمّد (ص) و آله بَررة[۱۶] الکرام.

۱۲. و: تك پوی	۱۳. و: از	۱۴. چا: المظفر	۱۵. و: الصلاة	۱۶. مل،چا: ندارد

توضیحات*

ص ۲۵ ـ **امر ذی بال**: کار شریف، اشاره است به حدیث: کُلُّ امرٍ ذي بالٍ لَمْ یُبْدَءْ فیه ببسم الله... (بحمدالله) فَهُو ابتر (هر کار ارجمندی که آن با نام (حمد) خدا آغاز نشود ناقص است)

علیٰ مرّ الشّهور والاعوام: بر گذشتن ماهها و سالها

وعلیٰ آله وصحبه...: و (درود) بر خاندان و یاران او (پیغمبر[ص]) که اقتباس کنندگان نور از چراغ دانشها و احوال اویند.

عصمه الله تعالی...: نگاه داراد او را خداوند بزرگ از آنچه بکشاند وی را به دریغ و اندوه.

تشحیذ: تیز کردن.

تتبّع: پیروی

ص ۲۶ ـ **کهف الخافقین...**: غار مشرق و مغرب، کنایه از پناهگاه بودن برای تمام مردم است.

سلطان حسین: پسر غیاث الدّین، پسر بایقرا فرزند امیر تیمور گورکانی.

اعَزَّ الله تعالیٰ...: گرامی داراد خداوند یاران او را و دو چندان سازاد قدرت او را، و فرزندان بزرگوار او را در تحت سایه های پادشاهی و قدرت او پیوسته داراد، و همهٔ مردم را در پناه عدل و احسانش در خواب و راحت داراد.

بَرد: سرما.

خوی: عرق

عزیز الدمع...: بسیار ریزنده سرشك است از چشم جویهای کوچك و زیاد خنده ناك از دندان گُل بابونه (که برگهای گُل آن را به دندان تشبیه کنند)[ح]

---

* ـ بیشتر توضیحات از حواشی *بهارستان* چاپ تهران به اهتمام سید محمد محیط طباطبائی، *لغت‌نامه*، فرهنگ مُعین و منابع دیگر نقل گردیده است.

فَانَّ العفو...: پس بخشایش برای گناهکاریها محو سازنده است.
ص ۲۷ ـ **مُباحی:** روادارنده.
اعواض: عوض ها (جمع عوض).
تنمیت: نمّو دادن.
ص ۲۹ ـ **بساتین:** جمع بُستان (= بوستان)
حکایات المشایخ...: گفته‌های پیشوایان، لشکری از لشکریان خداوند تعالی است.
وکُلّاً نقُصُّ...: و همه که بر تو می خوانیم از خبرهای پیغمبران، آن است که دل ترا (از تنگی ضعف و اندوه) به آن با جای می آریم *(تفسیر کشف الا سرار)* (بخشي از آیهٔ ۱۲۱ از سورهٔ هود «۱۱»)
نفخ صور: اشاره است به دمیدن صور اسرافیل که مردگان را زنده می‌سازد.
خواجه عبدالله انصاری: دانشمند و عارف نامی که در سال ۴۸۱ هجری قمری در هرات وفات یافته است. وی صاحب تألیفات بسیار است از قبیل: *مناجات نامه، زادالعارفین، قلندرنامه، محبّت نامه*، رسالهٔ *دل و جان*، رسالهٔ *واردات و غیره. (برای اطلاع بیشتر از احوال و آثار او، نك: نفحات الاُنس* جامی، *ریاض العارفین* رضا قلیخان هدایت، *تاریخ ادبیات در ایران* تألیف دکتر ذبیح الله صفا، ج ۲).
ص ۳۰ ـ **قُدِّسَ سِرُّه:** خاك او مقدّس باد! (جملهٔ دعایی).
ص ۳۰ ـ **سریّ سقطی:** از بزرگان صوفیه و در گذشته به سال ۲۵۱ هـ. ق. سریّ امام و شیخ بغدادیان در عصر خود بود و او خال جُنید است.
قَدَّس اللّه تعالیٰ سِرَّهُ: خداوند تعالی قلب او را پاك و مُقدّس گرداناد!
جُنید: یکی از مشایخ بزرگ صوفیه و از مردم نهاوند بوده و در بغداد می زیسته و به سال ۲۹۷ هـ. ق. در گذشته است. وی از نخستین کسانی است که دربارهٔ علم توحید سخن گفته است.
سَمِعت... أبکی و مایُدریك...: شنیدم خواننده ای شتر می‌راند و در بادیه می خواند و می گفت:
«گریه می کنم و نمی‌دانی که چه چیز مرا به گریه وا می‌دارد، گریه می کنم از بیم آنکه مبادا از من جدا شوی، و رشتهٔ محبّت مرا پاره کنی و مرا به فراق دچار سازی.»
لا فی اللیّل...: نه در شب برای من گشایشی است و نه در روز، پس باك ندارم که شب دراز باشد یا کوتاه».
منصور حلّاج: حسین بن منصور حلّاج عارفی معروف و از اهالی بیضای فارس بوده که به سال ۳۰۹ هجری به اتّهام زندقه در بغداد به قتل رسیده است. (نك: *تذکرة الاولیاء* عطّار به تصحیح دکتر محمّد استعلامی، *نفحات الاُنس* جامی، رسالهٔ حلّاج از لوئی ماسینیون،

ارزش میراث صوفیه دکتر زرّین کوب و دیگر کتب تصوّف).

ابوهاشم صوفی: اصل وی از کوفه است و شیخ تصوف بود به شام و باسفیان ثوری معاصر بود (*لغت نامه، نفحات الانس* جامی، *نامهٔ دانشوران*)

رذیلت: فرومایگی.

لاف زدن: بیهوده سخن گفتن.

ذوالنّون مصری: ثوبان بن ابراهیم مصری مُلقّب به ذوالنّون (در گذشته به سال ۲۴۵ هـ. ق) یکی از عارفان و حکیمان بنام است. او را به زندقه محکوم کردند. وی در زمان متوکلّ عباسی می‌زیست.

ص ۳۱ـ **فُضیل عیاض:** یکی از عُرفا و در گذشته به سال ۱۸۷ هـ ق در شهر مکّه. وی بیشتر عمر خود را در مجاورت خانهٔ خدا به سر برد و بیش از ۸۰ سال عمر کرد (*تذکرة الاولیاء عطّار*)

سفله: پست.

معروف کرخی: ابو محفوظ معروف بن فیروزان کرخی بغدادی. وفات او به سال ۲۰۰ هـ.ق. در بغداد بود. گویند وی دربان حضرت علی بن موسی الرضا (ع) بوده است (*فرهنگ مُعین*)

بایزید بسطامی: «اکبر مشایخ بود و اعظم اولیا و خلیفهٔ بحقّ... و ریاضات و کرامات او بسیار است. صد و سیزده پیر را خدمت کرد و از همه فایده گرفت و از آن جمله یکی جعفر صادق (ع) بود.» (تذکرة الاولیاء)،نام بایزید طیفور بوده و بایزید یا ابویزید کُنیت اوست (*حواشی تذکرة الاولیاء*)

شبلی: ابوبکر دلف بن جحدر از مردم اسروشنهٔ خراسان و اقامت او بیشتر در بغداد بوده است. وی در سال ۳۳۴ هـ.ق. در هشتاد و هفت سالگی درگذشت.

ص ۳۲ـ **ترسا:** مسیحی.

سهل بن عبدالله تُستری: سهل بن عبداللّه شوشتری از مشایخ قرن سوم بوده و در سال ۲۸۳ هـ. ق. درگذشته است.

ابو سعید خرّاز: احمدبن عیسی بغدادی (در گذشته به سال ۲۷۷ هـ. ق) از عرفای بزرگ و از یاران ذوالنّون مصری بود. (*تذکرة الاولیاء* عطار. به تصحیح دکتر محمّد استعلامی)

کاخ دو رنگ: کنایه از دنیا.

ابوالحسین نوری: احمدبن محمّد نوری، از عارفان بنام، از معاصران جُنید و از شاگردان سریّ بوده است. (*تذکرة الاولیا*، چاپ دکتر محمد استعلامی)

ص ۳۳ـ **ابوبکر واسطی:** محمدبن موسی واسطی از مردم خراسان و از عارفان معروف بوده است. (وفات: پس از ۳۲۰ هـ.ق) (*تعلیقات تذکرة الاولیاء*)

ابوالحسن فوشنجی: ابوالحسن بوشنجی از مردم پوشنگ خراسان قدیم بوده است. (در گذشته به سال ۳۴۸ هـ. ق.)
ابوعلیِ دقاق: حسن بن علی بن محمّد اسحاق نیشابوری از معاصران شیخ ابوسعید و استاد قُشیری بوده است. (در گذشته به سال ۴۶۰ هـ. ق)
شیخ ابوسعید ابوالخیر: صوفی و شاعر بزرگ و مشهور قرن چهارم و پنجم هجری است که در سال ۴۴۰ هـ.ق در ۸۳ سالگی در میهنهٔ خراسان درگذشت. محمّد بن منوّر نوادهٔ شیخ، کتاب *اسرار التوحید* را در شرح احوال و مقامات وی تألیف کرد. (نك: *نفحات الأنس* جامی، *اسرار التوحید* چاپ استاد فقید احمد بهمنیار، *اسرار التوحید* به تصحیح دکتر ذبیح الله صفا)
شیخ ابوالحسن خرقانی: از مشایخ طریقت و متوفّیٰ به سال ۴۲۵ هـ.ق. است.
تصوّف: در لغت به معنی پشمینه پوشی و درویشی و در اصطلاح طریقه ای معنوی است که پیروان آن معتقدند به وسیلهٔ تصفیهٔ باطن و تزکیهٔ نفس انوار حقایق بر قلب شخص اشراق کند. (رجوع شود به کتب صوفیه از قبیل: *کشف المحجوب* هُجویری و کتابهای: *تاریخ تصوّف در اسلام* تألیف دکتر قاسم غنی، *ارزش میراث صوفیه* تألیف دکتر عبدالحسین زرین کوب، *سرچشمهٔ تصوّف* تألیف شادروان سعید نفیسی و مانند اینها).

ص ۳۴ ـ **رُویم تمیمی:** ابو محمّد رُویم تمیمی از عارفان قرن سوّم هجری بوده است.
جوانمردی: جوانمردی راه و روش گروهی است که در زمانهای قدیم آنها را به تازی فَتیٰ و فِتیان و به زبان فارسی جوانمردان و طریقهٔ آنان را به تازی فُتوّت می گفتند. فتیان یا جوانمردان جمعیّت مخصوصی را تشکیل می‌دادند که پیشوایان خاصّی داشتند و در جایگاه مخصوص گرد می آمدند و اساس عقیدهٔ آنان این بود که از مردم کارسازی و دستگیری کنند و مهمان نوازی و بخشندگی داشته باشند و از ناتوانان و نیازمندان دستگیری و به آیین کرم و سخا رفتار نمایند.
در قرون وسطیٰ در بیشتر کشورهای اسلامی مشرق زمین و به ویژه در ایران جمعیّت فتیان به وجود آمد که دستهٔ (فُتوّت) نامیده می شد. کلمهٔ فتوّت از (فَتیٰ) به معنی جوان گرفته شده و فُتوّت به معنی جوانی (جوانمردی) و کارهایی که مُناسب اعمال جوانی است می باشد. تکامل فکری و اجتماعی این آیین را در دورهٔ النّاصرلدین اللّه خلیفهٔ عبّاسی (۶۲۲ـ۵۷۵ هـ.ق) باید مورد مطالعه و بررسی قرار داد. (برای اطلاع بیشتر مراجعه شود به: *فتوت نامهٔ سلطانی* به تصحیح دکتر محجوب، *سرچشمهٔ تصوّف* تألیف استاد سعید نفیسی، مقالات اسماعیل حاکمی در مجلهٔ سخن (خرداد و مرداد ۴۶) و مجّلهٔ وحید (تیر ۴۶) و کتابهای دیگر).

ص ۳۴ ـ **زَلّت:** لغزش.

بشر حافی: ابو نصر بشر بن حارث از نیکمردان مرو و از مُعتبران علم حدیث است (در گذشته به سال ۲۲۷ هـ. ق در بغداد) (*تذکرة الاولیاء*. تعلیقات)
شقیق بلخی: *از عارفان بنام قرن دوم هجری قمری* (در گذشته به سال ۱۷۴ ق در ماوراء‌النّهر).
یوسف بن الحسین الرازی: از عُرفای قرن سوم هـ.ق و از یاران ذوالنّون و بوتراب نخشبی (در گذشته به سال ۳۰۴ هـ.ق) (*تعلیقات تذکره الاولیاء*).
سمنون مُحبّ: از یاران سریّ سقطی و مُعاصر جُنید بود (وفاتش را پیش از ۲۹۷ هـ.ق نوشته‌اند).
ابوبکر ورّاق: از عارفان قرن سوم هجری بوده است.

ص ۳۵ ـ **حِرمان:** بی بهرگی، نومیدی.
ابراهیم خوّاص: از عارفان مُعاصر جُنید و نوری (در گذشته به سال ۲۹۱ هـ.ق)
انقیاد: اطاعت کردن، گردن نهادن
ابوعلی رودباری: احمدبن محمّد رودباری عارف قرن چهارم (در گذشته به سال ۳۲۲ هـ.ق).
شیخ ابوالعبّاس قصّاب: احمد بن محمّد بن عبدالکریم آمُلی از صوفیهٔ معاصر عضدالدولهٔ دیلمی بوده است. (تعلیقات *تذکرة الاولیاء*، دکتر استعلامی)
زُنّار: کمر بندی که ذمّیان نصرانی در مشرق زمین مجبور بوده اند به کمر بندند تا بدین وسیله از مسلمانان ممتاز گردند. (*مُعین*)
حصری: ابوالحسن حصری علی بن ابراهیم از مشایخ بغداد (در گذشته به سال ۲۷۱ هـ.ق).
خواجه یوسف همدانی: زاهدی از متصوفّه بود (در گذشته به سال ۵۳۵ هـ.ق.)
نظامیّهٔ بغداد: یکی از چند مرکز علمی معروف است که به دستور خواجه نظام المُلک ساخته شده بود. مدارس نظامیهٔ بغداد و نیشابور و دیگر نقاط از اعتبار علمی فراوانی برخوردار بوده است (رجوع شود به: *مدارس نظامیّه* تألیف دکتر کسائی، *تاریخ ادبیات در ایران*، دکتر صفاج ۲)
ابن السقّا: شهرت یکی از فُقهای قرن ششم هجری است. برخی وی را همان شیخ صنعان معروف می‌دانند.

ص ۳۶ ـ **خواجه عبدالخالق غجدوانی:** ازمشاهیر متصوفهٔ قرن ششم هجری (*نفحات الاُنس جامی*)
خواجه علی رامتینی: از خلفای خواجه عبدالخالق غجدوانی است.
خواجه بهاءالدّین نقشبند: در گذشته به سال ۷۹۱ هـ.ق. وی مؤسس *طریقهٔ* نقشبندیه می باشد. *طریقهٔ* وی به بایزید بسطامی می رسد. از آثار اوست: *دلیل العاشقین* در تصوف

(اعلام مُعین)

ص ۳۷ ـ **اسکندر رومی:** اسکندر پسر فیلیپ مقدونی سردار و پادشاه مقتدر یونانی (رومی) است که در سال ۳۲۳ قبل از میلاد در ۳۲ سالگی در بابل درگذشت. شرح احوال و زندگانی اسکندر رومی با ذوالقرنین بطوری درهم آمیخته است که روایات و افسانه‌های مختلفی از آن ساخته‌اند. از اینرو گاه به دو اسکندر: اسکندر رومی و اسکندر ذوالقرنین تعبیر می‌کنند (برای اطلاع بیشتر رجوع شود به: *اسکندرنامه* به تصحیح ایرج افشار مؤلف نامعلوم، *اسکندر نامهٔ نظامی*، *ذوالقرنین* تألیف ابوالکلام آزاد، *اعلام قرآن* خزائلی و منابع دیگر).

ص ۳۸ ـ **افریدون** (= فریدون): پسر آتبین از پادشاهان سلسلهٔ پیشدادی به شمار می‌رود. طبق روایات فریدون به کمک کاوهٔ آهنگر بر ضحّاک غلبه کرد. (رجوع شود به *شاهنامه* و کُتب تاریخی)

ص ۳۹ ـ **ابن مقفّع:** روزبه (عبدالله) مقتول به سال ۱۴۲ یا ۱۴۵ هـ.ق یکی از ناقلان بزرگ کُتب از فارسی به عربی است. وی کتاب *کلیله* و دمنه را به عربی ترجمه کرد.

ص ۴۰ ـ **شاه کسریٰ:** منظور خسرو انوشیروان پادشاه معروف ساسانی است.

شاه قیصر: ظاهراً قیصر روم (= سزار)، مقتول به سال ۴۴ ق.م. (اعلام مُعین)

ص ۴۱ ـ **بزرجمهر:** بزرگمهر. وزیر معروف و دانشمند انوشیروان ساسانی بوده است. در کتب متون ادب فارسی از قبیل *شاهنامه* اندرزهای بسیاری از وی نقل شده است.

ص ۴۲ ـ **نوح:** یکی از پیغمبران اولوالعزم. طوفان نوح و احوال این پیامبر به تفصیل در قرآن کریم و متون ادب فارسی آمده است (رجوع شود به کُتب تفسیر، *قصص قرآن* صدر بلاغی، *اعلام قرآن* دکتر خزائلی و *حیات القلوب* مجلسی)

ص ۴۳ ـ **حجّاج:** حجّاج بن یوسف ثقفی (۴۱ ـ ۹۵ هـ.ق) حاکم حجاز و عراق از سوی عبدالملک بن مروان بود. در زمان ولید اقتدار او فزونی یافت. وی در مدّت بیست سال حکومت خود در کوفه و بصره مظالم بسیار مرتکب شد. نام وی مَثل ظلم و بیدادگری است. (*مُعین*)

ص ۴۵ ـ **وُلدتُ أنا فی زمنِ السُلْطان العادل...:** من در عهد پادشاه عادل، انوشیروان به دنیا آمدم (بعضی آن را از احادیث موضوعه می‌دانند).

داوود: پیامبر و پادشاه یهود بود (حدود ۱۰۱۰ ـ ۹۷۰ ق.م.) از حضرت داود (ع) مزامیری بر جای مانده است (*مُعین*).

ص ۴۶ ـ **قُباد:** نام دو تن از پادشاهان ساسانی. قباد اوّل: پسر فیروز اول. قباد دوّم: پسر خسرو پرویز. (*تاریخ ایران باستان* مشیرالدوّله، مُعین).

اردشیر بابکان: اردشیر پسر بابك مؤسس سلسلهٔ ساسانی (۲۲۴ ـ ۲۴۱م) (*تاریخ ایران باستان* مشیرالدّوله).

ص ۴۷ ـ **نوروز:** بزرگترین جشن ملّی ایرانیان، جشن فروردین.
ظاهراً نوروز در قدیم مانند امروز ثابت و در اول بهار نبوده است. تا اینکه جلال الدّین ملکشاه سلجوقی (۴۶۵ ـ ۴۸۵ هـ.ق) ترتیب تقویم جلالی را بنا نهاد و نوروز را در روز اوّل بهار ـ که موقع نجومی تحویل آفتاب به برج حمَل است ـ قرار داده ثابت نگاه داشت...
فردوسی در شاهنامه درباب پادشاهی جمشید گوید:

به جمشید بر، گوهر افشاندند   مرآن روز را روز نو خواندند
سرسال نو هرمز فرودین   برآسوده از رنج تن، دل زکین

(برای اطّلاع و آگاهی بیشتر از سابقهٔ تاریخی عید نوروز مراجعه شود به: *التفهیم* ابوریحان بیرونی، *نوروز نامهٔ* منسوب به خیّام، *گاه شماری*، *کتاب التاج* جاحظ، *شاهنامه*، *آثار الباقیهٔ* ابوریحان، مجلهٔ *جهان نو* خرداد ۱۳۲۵ مقالهٔ دکتر مُعین، *لغت نامه*، *فرهنگ مُعین* و غیره).
مهرجان: مُعرّب مهرگان، منسوب و متعلّق به مهر = میترا (ایزد فروغ) در روز مهر (شانزدهم) از ماه مهر ایرانیان باستان جشن بسیار بزرگی بر پا می‌داشتند. این جشن شش روز طول می کشید، از روز شانزدهم مهر آغاز می گردید و به روز بیست و یکم که رام روز باشد ختم می‌شد. روز آغاز را (مهرگان عامّه) و روز انجام را (مهرگان خاصّه) می گفتند... (برای اطلاع بیشتر مراجعه شود به: *یشتها* تألیف و ترجمهٔ پورداود، *خرده اَوستا*، *حواشی برهان قاطع* به تصحیح دکتر مُعین، *لغت نامه*، *فرهنگ مُعین*، *گاه شماری* تقی‌زاده، *تاریخ ایران باستان* و کتب دیگر)

ص ۴۸ ـ **عبدالملك بن مروان:** پنجمین خلیفهٔ اُموی (۶۵ ـ ۸۶ هـ ق.) او پس از معاویه از مشهورترین خلفای اُموی است. (اعلام مُعین).

ص ۴۹ ـ **یزدجرد** (= یزدگرد): یزدگرداوّل،چهاردهمین‌پادشاه سلسلهٔ ساسانی (۳۹۹ ـ ۴۲۱م) مشهور به بزه کار یا یزدگرد اثیم است. (اعلام مُعین)
بهرام: بهرام پنجم مشهور به بهرام گور، پانزدهمین پادشاه سلسلهٔ ساسانی (۴۲۱ ـ ۴۳۸م)

ص ۵۴ ـ **عبدالله بن جعفر** (بن ابیطالب) (۱۰ ـ ۸۰ هـ ق)، مردی کریم بود و شُعرا وی را مدح می گفتند. در جنگ صفّین از امیران لشکر علی (ع) بود *(معین)*. دربارهٔ کرم و بخشندگی وی در متون ادب عربی و فارسی از قبیل: *الفرج بعد الشدّة*، *المُستجاد مِن فعلات الاجواد* قاضی تنوخی، *بهارستان* و کتب اخلاقی و تاریخی داستانهای فراوانی نقل شده است.

ص ۵۵ ـ **حکایت کنیزك مُغنّیه:** برای اطّلاع بیشتر از کیفیت اینگونه حکایات مراجعه شود به:

اغانی ابوالفرج اصفهانی، *فَرَج بعد از شدّت* دهستانی (تنوخی)، *هزار و یکشب* و منابع دیگر.

ص ۵۸ـ اصمعی: عبدالملك بن قریب بصری مُکنّی به ابوسعید (۱۲۳ـ۲۱۶ هـ.ق) شاگرد خلف احمر و از راویان بزرگ اشعار و اخبار عرب و صاحب تألیفات متعدّد است (اعلام مُعین).
درباره ای از منابع از جمله در (*فَرَج بعد از شدّت*) ابتدای حال اصمعی و تحصیلات او در نهایت تنگدستی، تا موفقیّت کامل در امر تحصیل و دورهٔ خوشبختی و توانگری وی به تفصیل آمده است.

ص ۶۰ـ حاتم طائی: حاتم بن عبداللّه بن سعد طائی از قبیلهٔ طی، در دورهٔ جاهلیّت، مردی جوانمرد و بخشنده بود و عرب در سخا و کرم بدو مثل می زدند. در متون ادب فارسی و عربی از قبیل: *گلستان* و *بوستان* سعدی، *المُستجاد والفرج بعدالشدهٔ* قاضی تنوخی و ترجمهٔ آن، *بهارستان* و کُتب تاریخی و ادبی دربارهٔ بخشندگی حاتم طائی داستانهای بی شماری نقل شده است (رجوع شود به: *تاریخ ادبیات* هرمان اته، ترجمهٔ دکتر رضازادهٔ شفق).
معن زائده: ابوالولید معن بن زائدة بن عبداللّه الشیبانی از مشهورترین بخشندگان و از جمله شجاعان و فُصحای عرب است (درگذشته به سال ۱۵۱ هـ.ق.) (اعلام زرکلی ج ۳، *تاریخ سیستان*، *لغت نامهٔ* دهخدا).
امیر مُعزّی راست:
هنگام نفع و فایده افزون زمعن زائده

روز نوال و مائده افزون زسیف ذوالیزن
(*دیوان امیر مُعزّی* به تصحیح عبّاس اقبال)

ص ۶۳ـ مَنْ عَشِقَ وعَفَّ وکَتَمَ...: درجامع صغیر سیوطی حدیث به این صورتها آمده است:
«مَنْ عَشِقَ فَعفَّ ثُمَّ ماتَ، ماتَ شهیداً»
«مَنْ عَشِقَ فَکَتَمَ وعَفَّ فماتَ، فَهو شهیدٌ»
(*الجامع الصغیر*. عبدالرحمن السیوطی. چاپ مصر. ۱۳۷۳)

ص ۶۴ـ سَماع: به معنی شنیدن است و مجازاً به معانی رقص و حرکات بدنی و وجد و سُرور در تصوف مُصطلح می باشد. سماع که بطور کلّی در نزد فُقها مذموم و گناه شمرده می شود نزد اکثر بزرگان صوفیّه از راههای مهم وصول به حالت وجد شمرده می شود به این معنی که گفته اند: سماع حالتی در قلب ایجاد می کند که وجد نامیده می شود و این وجد حرکات بدنی به وجود می آورد که اگر حرکات غیر موزونی باشد «اضطراب» و اگر حرکات موزونی باشد کف زدن و رقص» است.
برای صوفی که مقهور احساسات و عواطف است الوان و موزولیت اشکال و توافق نغمات کافی است که در عالم معانی مجال وسیعی به دست آورد، زمام خیال را رها کند و

از زیباییهای معنوی لذّت ببرد...
فیثاغورث و افلاطون می گفته اند که تأثیر موسیقی و نغمات موزون در انسان از آن جهت است که یادگارهای خوش موزون حرکات آسمان را که در عالم قبل از تـــولّد می شنیده و به آن مُعتاد بوده ایم در روح ما بر می انگیزاند، به این معنی که قبل از آنکه روح ما از خداوند جدا شود نغمات آسمانی می شنیده و به آن مأنوس بوده ایم...
حاصل آنکه صوفیه سماع را آرام دل عاشق و غذای جان و دوای درد سالك می شمرند و معتقدند که ترانهٔ رباب و بانگ جانسوز نی سبب جمعیّت حال و آرامش روح عارف است و آواز خوش و ترانهٔ موزون نشانه ای است از عالم ارواح و پیکی است که از عالم قُدس مژدهٔ آسمانی میرساند. فرقه های مختلف صوفیه در باب سماع نظریّات و آراء گوناگونی دارند، برخی از این فرقه ها مانند مولویه طرفدار آن هستند و برخی از فرق دیگر مانند نقشبندیه مُخالف آن. مولوی در باب سماع گوید:

سمـــاع آرام جـــان زنـــدگان است | کسی داند که او را جان جَان است
کسی خـواهـد کـه او بیـدار گردد | کـه او خفتـه میـان بـوستـان است
سماع آنجا بکن کانجا عروسی است | نه در ماتم که آن جای فغان است...

وسعدی راست در باب سماع:

نگـویم سماع ای بـرادر که چیست | مگـر مستمـع را بـدانم کـه کیست
پـریشـان شـود گل بـه بـاد سحـر | نـه هیزم کـه نشکافـدش جـز تبـر
جهان پر سماع است و مستی و شور | ولیکن چـــه بینـد در آیینـــه کـور؟

برای اطّلاع بیشتر رجوع شود به کتاب: *سماع درتصوّف* تألیف: اسماعیل حاکمی از انتشارات دانشگاه تهران، ۱۳۶۱، چاپ دوم.

ص ۶۸ ـ حکایت اَشتر وجیدا: این حکایت به تفصیل در کتاب *فرجِ بعد از شدّت* ترجمه و نگارش حسین بن اسعد دهستانی آمده است. رجوع شود به: جلد سوم *فرج بعد از شدّت* به تصحیح اسماعیل حاکمی، صفحات ۱۳۳۸ تا ۱۳۵۵ (انتشارات اطّلاعات)

ص ۶۹ ـ مصراع: «هر چه آید گو بیا و هر چه خواهد گو بشو»: از حافظ وَاصل بیت چنین است:

هرکه خواهد گو بیا و هرچه خواهد گو بگو | کبر وناز حاجب و دربان بدین درگاه نیست

(*دیوان حافظ*. چاپ قزوینی ـ غنی)

ص ۷۷ ـ بُهلول: ابو وُهیب بن عمرو صیرفی کوفی، یکی از عُقلای مجانین معاصر هارون الرشید (در گذشته به سال ۱۹۰ هـ ق.) از بُهلول اخبار و حکایات و اشعار نادری نقل شده است (مُعین)

ص ۷۹ ـ زین لاغر اسبکی...: در بیت، مُختصّات سبك قدیم دیده می شود که در بیان جنس و نوع (ازین = زین) می آوردند و (یاء) به آخر کلمه می افزودند:

ازین مه پاره‌ای عابد فریبی ملایك طلعتی طاووس زیبی (سعدی)



ازین خفرگی موی کالیده‌ای بدی سر که در روی مالیده ای (سعدی)

برای اطلاع بیشتر از استعمال این شیوه در نزد قُدما مراجعه شود به: *سبك شناسی بهار*، مُجلّدات دوم و سوم

ص ۷۹ ـ **مالك (شیخ دین)**: مالك بن اَنس از ائمّهٔ مذاهب اسلام (۹۷ ـ ۱۷۹ هـ ق.) و بُنیانگذار فرقهٔ مالکی است. وی به عکس ابو حنیفه به احادیث و سُنن و اطّلاع از آنها رغبت فراوان داشت *(معین)*

مالك: فرشتهٔ موکّل بر دوزخ و دربان جهنّم *(مُعین)*

فَرزدق: ابو فراس همام بن غالب، شاعر بزرگ عرب (در گذشته به سال ۱۱۰ هـ ق). وی در میان قوم خویش بسیار شریف و گرامی بود. میان وی و جریر و اخطل مناظراتی جریان داشت. *(مُعین)*

جاحظ: عمرو بن بحر بصری مُکنّیٰ به ابو عثمان و معروف به جاحظ (۱۶۰ ـ ۲۵۵ هـ ق) از اُدبا و خوشنویسان معروف و رئیس فرقهٔ جاحظیّه از فرقه های مُعتزله بود. مهمترین آثار وی عبارتست از: *البُخلاء، البیان والتبیین، الحیوان، المحاسن والاضداد، التاج فی اخلاق المُلوك* و غیره *(مُعین)*

ص ۸۱ ـ **علوی**: منسوب به علیؑ، و علویان اولاد و خاندان علی علیه السّلام را گویند. سادات علوی، شیعیان.

حکایت خلیفه با اعرابی: در کتاب *قابوس نامه* این حکایت به نام صاحب بن عبّاد وزیر دانشمند آل بویه آمده است.

ص ۸۲ ـ **فرعون**: معمولاً پادشاه مصر معاصر موسیؑ را بدین عنوان خوانند. او (منفلی) دوم پسر رامسس سیزدهم بود *(مُعین)*

(رجوع شود به: کُتب *تفاسیر* و*اعلام قرآن* دکتر خزائلی، *قصص قرآن* صدربلاغی. *حیات القلوب* مجلسی، و *قصص الانبیاء* ابواسحاق نیشابوری.)

ص ۸۵ ـ **حکایت طبیب ناقص**: نظیر مضمون قطعهٔ زیر است :

ملك الموت رفت پیش خدا گفت سبحان ربّی الاعلی
یك حکیمی است در فلان کوچه من یکی گیر و او کُشد صد تا
یا بفرما که جان او گیرم یا مرا شغل دیگری فرما
(لعلی تبریزی، نقل از *قند پارسی* تألیف دکتر مظاهر مصّفا)

ص ۸۶ ـ **صاحب عبّاد**: صاحب بن عبّاد، اسماعیل، وزیر دانشمند ایرانی (۳۲۶ ـ ۳۸۵ هـ ق.) وی

از مردم طالقان قزوین بود. پدرانش نیز از کاتبان و ادیبان عصر بودند. صاحب در ترویج مذهب تشیّع سعی بلیغ داشت. این وزیر دانشمند وزارت چند تن از اُمرای آل بویه از جمله مؤید الدّوله و فخرالدوله را بر عهده داشت. از آثار اوست: *امامت*، *الانوار*، *دیوان رسائل و مُنشآت*، و *المُحیط* در لُغت (مُعین) برای اطلاع بیشتر مراجعه شود به کتاب *صاحب بن عبّاد* تألیف استاد فقید احمد بهمنیار کرمانی.

ص ۸۶ ـ **لَقد غَرَّنی مِنْ خالدٍ بابُ داره...**: درگاه بزرگ خالد مرا مغرور کرد، ندانستم که ملامت حشواً پوست اوست، یعنی پوست او از سرزنش و ملامت انباشته است و از چیزی متأثّر نمی‌گردد، من اوّل کسی نیستم که در مدح خالد به خطا رفته و در لباس خود رسوا شده باشد (ح)

ص ۸۷ ـ **صنعت حذف**: این صنعت چنان است که متکلّم یا شاعر حرفی را یا نقطه را در کلام حذف کند، مثل اینکه حروف بی نقطه را ترك کند و تمام حروف را نقطه‌دار آورد، یا اینکه ترك کند حرفی از حروف تهجّی را مثلاً الف را ترك کند یا حرفی دیگر را. حضرت علی(ع) خطبه‌ای دارند که در آن حرف الف نیامده است: «حمدتُ مَن عَظُمت نِعمتُه وسَبقتْ رَحمَتُه و تَمّت حِکمتُه...»

(برای اطلاع بیشتر مراجعه شود به کُتب بلاغت از قبیل: هنجار گفتار، *دُرَّهٔ نجفی*، *مدارج‌ـ البلاغهٔ* رضا قلیخان هدایت و منابع دیگر).

ص ۸۹ ـ **تعریف شعر**: برای اطّلاع بیشتر از تعریف شعر گذشته از آنچه در متن کتاب بهارستان آمده مراجعه شود به: *فنّ شعر* ارسطو ـ *المُعجم* شمس قیس رازی ـ *نقد ادبی* تألیف دکتر عبدالحسین زرّین کوب، *تاریخ تطور شعر* نوشتهٔ بهار و سایر منابع مُعتبر.

ولِلّه دَرُّ الشعْر...: بنا میزد از تری شعر، چه اندازه ذیشأن و بلند است، کاش می‌دانستم چه فضیلتی بزرگتر ـ از شعر است، چه جادویی استوارتر از این سحر؟ (حاشیه)

دربارهٔ قافیه، ردیف، تجنیس، تشبیه، ترصیع، ایهام، مجاز و سایر صنایع شعری رجوع شود به کُتب معتبر فنّ شعر از قبیل: *المُعجم* شمس قیس رازی، *حدائق السحر* رشید وطواط، ترجمان *البلاغهٔ* رادویانی، هنجار گفتار حاج سید نصرالله تقوی، *دُرَّهٔ* نجفی، *صناعات ادبی* استاد همائی، *صنایع لفظی و معنوی* دکتر حسن سادات ناصری.

ص ۹۰ ـ **وما هُو بقول شاعر...**: ونیست آن سخن شاعری (بخشی از آیهٔ ۴۱ سورهٔ الحاقّة)

دربارهٔ شعر از دیدگاه اسلام رجوع شود به: مقالهٔ نگارنده در مجّلهٔ *دانشکده*، شمارهٔ ۶، سال دوم ۱۳۵۵ تحت عنوان: «پایگاه شاعران از دیدگاه اسلام». اینك بخشی از مقالهٔ مزبور:

«پیش از ظهور اسلام، شعر در عربستان تنها یك امر تفنّنی و ذوقی و مایهٔ سرگرمی نبود، بلکه اساساً جزئی از زندگی عرب بود. هر قبیله شاعران بسیار داشت و یکی از آن میان به

نام شاعر قبیله موسوم بود. علی بن عُثمان هجویری صاحب کشف *المحجوب* گوید: «شنیدن شعر مباح است و پیغامبر (ص) شنیدست، و صحابه ـ رضوان الله علیهم ـ گفته‌اند و شنیده. قال النبی (ع): اِنّ من الشعر لحکمة، از شعر، شعری است که به حق حکمت باشد. گروهی گفته‌اند که شنیدن جملهٔ اشعار حرام است و روز و شب غیبت مسلمانان می گویند، و گروهی جملهٔ آنرا حلال دارند و روز و شب غزل و صفت زلف و خال بشنوند و اندرین بر یکدیگر حُجج آرند.»

شمس قیس رازی صاحب *المُعجم* می نویسد: «معرفت اشعار منظوم و اوزان مقبول برای شرف نفس و دانستن تفسیر کلام باری ـ عزّشأنه ـ و معانی اخبار رسول (ص) لازم است...» در قرآن کریم در چند آیهٔ آخر سورهٔ «الشّعراء»، از شاعران مذمّت و نکوهش شده است: «الشُّعراء یتبعهُم الغاوون»، یعنی گمراهان و کسانی که از راه حق مُنحرف هستند از شاعران پیروی می کنند. «لم ترانهم في کُلّ وادٍیهیمون»، آیا نمی بینی که آنها در هر وادیئی سرگردانند؟... از این گذشته قرآن کریم با ابرام، در سوره‌های مختلف و آیات متعدّد، پیغمبر اکرم (ص) را از شعر و شاعری تنزیه کرده و ساحت او را از شاعری مُبّرا دانسته است. از این مطالب ممکن است تصوّر شود که اسلام به هنر شاعری روی خوش نشان نداده و آن را محکوم کرده و مردود دانسته است. امّا حقیقت غیر از این است و اسلام با شعر خوب و شاعر راستین مخالفتی نداشته است. پیغمبر اکرم (ص) نیز بسیاری از شعرها را می ستود و شاعران را تحسین می فرمود.

اسلام، هجو و قدح و آبرو ریزیهای ناروا و تملّقهای نابجا را طرد کرده است و اشعار حکمت آموز و عبرت آمیز و مُهیج در نظر اسلام، محبوب و پسندیده است و دربارهٔ همین نوع شعر است که پیغمبر اکرم (ص) می فرماید: «اِنّ من الشعر لحکمة»، و از این روست که شعر را «سحر حلال» نامیده اند. نظامی گنجوی گفته است:

زین سِحر سَحر گهی که رانم مجموعهٔ هفت سُبع خوانم

با آنکه بسیاری از عُرفای بزرگ، طبع شعر داشته و به فنون شاعری آشنا بوده اند کمتر گرد شاعری گشته‌اند، و چون ضرورت اقتضا می کرده صرفاً درباب اخلاق و عرفان و زهد و تقوی و تزکیهٔ نفس سخن رانده‌اند...

از مجموع این مطالب می توان چنین نتیجه گرفت که اسلام با شعر و شاعری مخالفت نداشته ولی موضوعات مذهبی و اخلاقی و اجتماعی را مورد تأیید قرار داده است.»

ص ۹۱ ـ یاد جوی مولیان آید همی...: اصل شعر در دیوان رودکی و بیشتر تذکره‌ها بدین صورت است:

بوی جوی مولیان آید همی یاد یار مهربان آید همی

ریگ آمو و درشتی راه او زیر پایم پرنیان آید همی

آب جیحون از نشاط روی دوست خِنگ ما را تا میان آید همی
ای بخارا شاد باش و دیرزی مهر زی تو شادمان آید همی
میر ماهست و بخارا آسمان ماه سوی آسمان آید همی
میر سروست و بخارا بوستان سرو سوی بوستان آید همی
آفرین و مدح سود آید همی گر به گنج اندر زیان آید همی

(*احوال و اشعار رودکی سمرقندی*، تألیف سعید نفیسی، مُجلّد سوّم، ۱۳۱۹، تهران)

دربارهٔ رودکی، دقیقی، عمّاره، عُنصری، فرخی، عسجدی، فردوسی و ابوسعید ابوالخیر مراجعه شود به: (*دیوان اشعار رودکی* به اهتمام سعید نفیسی، *اشعار پراکندهٔ فارسی* به کوشش لازار، *گنج باز یافته* به کوشش دکتر محمّد دبیر سیاقی، *تذکرهٔ دولتشاه*، *مجمع الفُصحای* رضا قلیخان هدایت و *تاریخ ادبیات در ایران* تألیف دکتر ذبیح الله صفا)

ص ۹۳ ـ **وامق و عذرا:** منظومه‌ای است عاشقانه منسوب به عُنصری شاعر عصر غزنوی. این داستان را به جز عنصری شاعران دیگر نیز به نظم کشیده‌اند، از جمله نامی اصفهانی و جوشقانی.

ص ۹۴ ـ **درختی که تلخست او را سرشت...:** یکی از مباحث مُهمّ در علم بدیع سرقات شعری است و آن عبارت است از نسبت دادن شعر دیگران به خود. شمس قیس رازی در *المُعجم* می‌نویسد: «و بباید دانست که سرقات شعر چهار نوع است: انتحال، سلخ، المام و نقل» ذیلاً نمونه‌ای از صنعت اغاره یا سلخ و المام که قسمتی از سرقات است نقل می‌گردد تا چگونگی گرفتن مضمون شاعری توسط شاعری دیگر بهتر روشن شود:

بوشکور بلخی گوید:

درختی که تلخش بود گوهرا اگر چرب و شیرین دهی مر ورا
همان میوهٔ تلخت آرد پدید ازو چرب و شیرین نخواهی مزید

حکیم فردوسی گوید:

درختی که تلخست ویرا سرشت گرش بر نشانی به باغ بهشت
وراز جوی خُلدش به هنگام آب به بیخ انگبین ریزی و شهد ناب
سرانجام گوهر به کار آورد همان میوهٔ تلخ بار آورد

عبداله هاتفی خواهر زادهٔ عبدالرحمن جامی گفته است:

اگر بیضهٔ زاغ ظلمت سرشت نهی زیر طاووس باغ بهشت
به هنگام آن بیضه پروردنش زانجیر جنّت دهی ارزنش
دهی آبش از چشمهٔ سلسبیل بدان بیضه دم دردمد جبرئیل
شود عاقبت بیضهٔ زاغ زاغ برد رنج بیهوده طاووس باغ

مُحبّی گوید:

اگر کودك زنگی روی زشت ‌ ‌ خورد شیر پستان حور بهشت
بود خادم او اگر جبرئیل ‌ ‌ بشوید تنش چشمهٔ سلسبیل
شود عاقبت روسیه همچو زاغ ‌ ‌ بود کار او حیله همچون کلاغ

وفضولی بغدادی گفته است:

اگر عمر ها مردم بد سرشت ‌ ‌ بود همدم حوریان بهشت
در آن محفل پر صفا روز و شب ‌ ‌ زجبریل خواند فنون ادب
بر آن اعتقادم که انجام کار ‌ ‌ نگردد ازو جز بدی آشکار
وگر سالها گوهر تابناك ‌ ‌ فتد خوار و بیقدر بر روی خاك
بر آنم که کمتر نشیند غبار ‌ ‌ زخاکش بر آیینهٔ اعتبار
چو از خاك خیزد همان گوهر است ‌ ‌ شهانرا برازندهٔ افسر است

(برای اطلاع بیشتر از انواع سرقات ادبی مراجعه شود به: *المُعجم* شمس قیس رازی، *دقایق الشعر* تاج الحلاوی، *ترجمان البلاغهٔ* رادویانی، *هنجار گفتار* حاج سید نصرالله تقوی، *دُرّهٔ نجفی*، مقالهٔ اسماعیل حاکمی در ششمین کنگرهٔ تحقیقات ایرانی، *صناعات ادبی* استاد همایی و سایر کُتب بدیعی).

ص ۹۵ ـ دربارهٔ ناصر خسرو، عین القضاة، ازرقی، امیر مُعزّی، عبدالواسع جبلی، ادیب صابر، انوری، عمعق، سوزنی، خاقانی، رشید وطواط و... مراجعه شود به: *آتشکدهٔ آذر* به تصحیح دکتر سید حسن سادات ناصری، *مجمع الفصحای* هدایت به کوشش دکتر مظاهر مُصفّا، دواوین شاعران مزبور، *تاریخ ادبیات در ایران* تألیف دکتر ذبیح الله صفا.

ص ۹۸ ـ **هی الدنیا تقولُ بملاء فیها...**: آن دنیاست که با دهان پُر می گوید: حذر کنید، حذر کنید از خشم و کشتن من. پس نباید خندهٔ طولانی من شما را مغرور نماید، چه حرف من می‌خنداند و عمل من می گریاند.

ص ۱۰۷ ـ **بساطی سمرقندی**: از شاعران دورهٔ تیموری است (برای اطلاع بیشتر از احوال و سبك اشعار وی مراجعه شود به: مقالهٔ اسماعیل حاکمی در *یادگار نامهٔ* حبیب یغمائی، سال ۱۳۵۶).

ص ۱۰۷ ـ **خیالی بخارائی**: «شاگرد خواجه عصمت بخارائی بوده وشهرت بسیار داشته وقبرش در بُخاراست. غزل مشهور او را شیخ بهاءالدین عاملی بعدها تخمیس فرموده و جزو آثار ادبی قرار گرفته است:

تا کی به تمنّای وصال تو یگانه
اشکم شود از هر مژه چون سیل روانه
خواهد به سر آمد شب هجران تو یا نه؟
ای تیر غمت را دل عشاق نشانه

جمعی به تو مشغول و تو غایب زمیانه...
(برای اطلاع بیشتر رجوع شود به کتاب: *از سعدی تا جامی* تألیف ادوارد براون، ترجمهٔ علی اصغر حکمت، ابن سینا، تهران ۱۳۳۹ شمسی)

ص ۱۰۸ ـ علی سیر الافاضل سرت دهراً...:

بر سیرت دانشمندان روزگار گذراندی وفضائل را به واسطهٔ سجایای نیك احراز نمودی و بوسیله نام خود برهمهٔ دانشمندان فائق شدی، بدین سبب آنرا (نامت را) فوق دانشمندان برنگاشتی

ص ۱۱۶ ـ باری که آسمان و زمین سر کشید ازو...: اشاره است به آیهٔ شریفهٔ: «انّا عَرضنا الا مانَةَ علی السَّموات والارض والجبال فابین اَنْ یَحْمِلْنها واشفقن منها وحَملها الانسان، انَّه کانَ ظلوماً جهولاً» (سورهٔ ۳۳ «احزاب» آیهٔ ۷۲)
نجم رازی در مرصاد العباد گوید:
«مجموعه ای می بایست از هر دو عالم روحانی و جسمانی که هم آلت محبّت و بندگی به کمال داردو هم آلت علم و معرفت به کمال دارد تا بار امانت مردانه و عاشقانه در سفت جان کشد، و این جز ولایت دو رنگ انسان نبود چنانکه فرمود: «انّا عرضنا الا مانة...» ظلومی و جهولی از لوازم حال انسان آمد زیرا که بار امانت جز به قوّت ظلومی و جهولی نتوان کشید اگر چه جز به نور و صفای روحانی باز نتوان دید.
ملایکه به نور و صفای روحانی بدیدند امّا قوّت صفات جسمانی نداشتند بر نتوانستند گرفت، حیوانات قوّت و استعداد صفات جسمانی داشتند امّا نور و صفای روحانی نداشتند شرف بار امانت ندیدند قبول نکردند، چون انسان مجموعهٔ دو عالم روحانی و جسمانی بود او را به کرامت حمل امانت مکرّم گردانیدند، سرّ (ولَقَدْ کَرَّمنا بنی آدم) آن بود...»
مرصاد العباد، به اهتمام دکتر محمد امین ریاحی، بنگاه ترجمه و نشر کتاب، تهران، ۱۳۵۲، ص ۴۲ ـ ۴۱
حافظ گوید:
آسمان بار امانت نتوانست کشید   قرعهٔ فال به نام من دیوانه زدند

فهرستها

فهرست آیات قرآن کریم

فهرست احادیث و اقوال

فهرست ترکیبات عربی

فهرست نامهای کسان

فهرست اعلام جغرافیایی

فهرست نام کتابها

فهرست نامهای اقوام، قبایل (و ایّام و ملل و نحل)

فهرست لُغات و ترکیبات

ب

فرهنگنامه

آبگینه خانه: آیینه خانه، شیشه
آشام: نوشیدنی، قوت و غذا
اَبرار: نیکان (جمع برّ و بارّ)
اِبریق: آبریز، کوزه، آفتابه
ابن الزّانیه: زنازاده
اجل: مرگ، زمان
اجمل: خوبتر، زیباتر
احتمال: تحمّل کردن
اِحرام بستن: قصد کردن
اَحیاء: قبایل (جمع حیّ: قبیله)
اِحلیل: مخرج بول، آلت تناسلی
ادبار: بدبختی
ادیم: چرم، سفرهٔ چرمی، سطح و رویه
اَرذال: فرومایگان (جمع رذل)
اِزار: شلوار، دستار
استحسان: نیکو شمردن
استمالت: دلجویی، نرمی کردن
اَطلال: آثار خانه‌های خراب (جمع طَلل)، خرابه‌ها

اعتبار: عبرت گرفتن
اعراض: روی گردانیدن، نفرت
اعمار: عُمرها
اَغصان: شاخه‌ها (جمع غُصن)
اِغماض: چشم پوشی
افتقار: تهیدستی، بینوایی
اقتصار: بسنده کردن، اکتفا
اکسون: نوعی دیبای سیاه قیمتی، جامهٔ ابریشمی
اِلحاد: بی دینی
امانی: آرزوها (جمع اُمنیّة)
اَمرد: جوان، ساده روی
انباز: شریك
انقیاد: رام شدن، اطاعت
اَوان: زمان، هنگام
اِیالت: حکومت، فرمانروایی
ایراد: وارد ساختن
ایهام: به گمان افکندن، یکی از صنایع شعری است که دو معنی از یك کلمه دانسته شود.

باد صبا: باد ملایمی که از مشرق وزد، باد بهار
بادی نظر: در آغاز
بارگی: اسب
بانَسق: با نظم و ترتیب، منظّم
بتخصیص: مخصوصاً، خصوصاً
بخرد: دانا
بدره: کیسهٔ پول، همیان
بر بدیهه: بی تأمل، بدون اندیشه، فوری
بَرد: سرما
بر رغم: برخلاف میل، برای مخالفت
برشکستن مجلس: برهم خوردن مجلس
بزه‌مند: گناهکار
بلیغ: رسا
بوالعجب: پر شگفتی، عجیب
به مثابه: همانند، به منزلهٔ
بی آزرمی: بی شرمی
بیع و شریَ: خرید و فروش
پاکی: تیغ سر تراشی
پای در سنگ...بودن : نومید بودن، به مانع برخورد کردن
پرنیان: حریر مُنقّش
پُشته: تپّه، بلندی
پلاس: نوعی جامهٔ کم بها، گلیم درشت
پنج پایك: خرچنگ
پهلو زدن: برابری کردن، مقابله
پیکان: نوك تیر و نیزه
تارك: فرق سر، قُلّه (و به معنی تار و پود نازك)
تبار: نژاد، هلاك
تب مُحرق: نوعی تب دائمی و شدید
تتبّع: پیروی
تجاوز نمودن: عفو کردن، گذشت
تحاشی: دوری جُستن
تحدّی: غلبه کردن
تدنّس: چرکین شدن
تردّد: رفت و آمد، شك و دودلی
ترشیح: تربیت
ترّه: تره، نوعی سبزی خوردنی
تشحیذ: تیز کردن
تشویر: شرمندگی
تعاهد: هم پیمانی، پیمان بستن
تعلّل: سستی کردن، درنگ، بهانه جویی
تغنّی: خوانندگی
تفرّس کردن: دریافتن، دانایی
تقبیل: بوسه دادن
تقریب: نزدیك ساختن
تقریر: بیان کردن، بیان
تلّ: تپّه، پُشته
تلقین: در دهان نهادن، یاد دادن
تمثال: مُجسّمه
تنمیت نموّ دادن
تودّد: دوستی
توسّل جستن: وسیله جستن، تشبّث کردن
توطّن: وطن اختیار کردن، جای گُزیدن
توقیع: نشانی که در نامه است، امضاءنامه و فرمان
توهّم: گمان، خیال
تهلیل: لا اله الا الله گفتن
تهیگاه: پهلو
ثُعبان: اژدها
ثَمن: بها، قیمت
ثنای جمیل: ستودن خوب
ثواب جزیل: پاداش بسیار
جبلّت: طبیعت، سرشت
جَزْع: سنگی است سیاه و سفید، مُهرهٔ سلیمانی
جلادت: چابکی

جُمهور: گروه، عموم
جُنبنده: شپش و امثال آن
جواد: بخشنده
جَودت:نیکو شدن، خوبی
جوژه: جوجه
جولاه: بافنده، نسّاج
جوهر: گوهر، اصل هر چیز
چاشت: صبحانه یا ناهار
چاشنی: مقدار غذایی که برای مزه کردن چشند، مزه
چمیدن: ستیز کردن، کوشیدن
چرخ درشت: فلك ناسازگار
چوب‌سا: سوهان
چهار حمّال: چهار عنصر
حجّام: موی تراش، حجامت گر.
حداثت عهد: اول جوانی
حَدَث: امر تازه، رویداد، نوجوان
حُدی کنان: در حال سرود و آواز خواندن برای شتران
حرقت: سوختگی
حِرمان: پشیمانی
حضیض: پستی
حظّ: بهره، نصیب
حُقّهٔ سبز: کنایه از آسمان
حَکم: داور
حُلّه: جامهٔ نو، پارچهٔ یمانی
حُلیّ: زیورها، زینت‌ها
حمائل: (= حمایل) بند شمشیر
حمیّت: مردانگی، غیرت
حمیم: خویشاوند، دوست (و آب گرم)
حنجر: گلو
حوصله: چینه دان مرغ
حَیِّز: جای، مکان

خام ریشی: مسخرگی، نادانی
خامه: قلم
خانگیان: زنان حرم، اهل بیت، اندرونیها
خدّ: رخسار
خرده‌دان: نکته سنج، دقیق
خرگاه: خیمهٔ بزرگ، سرا پرده
خشك مغزی: تندخویی، دیوانگی
خضاب: رنگ مو، حنا، وسمه
خطیر: بزرگ
خلخال: حلقه‌ای فلزی که زنان به مچ پای اندازند.
خلیع العذار: سرکش، بی شرم، ناپاك
خنازیر: خوکان (جمع خِنزیر)
خِنگ: اسب سفید
خوی: عرق
خیرگی: بیهوده
دار قرار: بهشت
دار نخّاسین: جای فروختن غلامان و بردگان
دربایست: ضرورت، شایستگی
دُرج: جعبهٔ جواهر
دَرج کردن: نوشتن، گُنجانیدن
درخور بودن: سزاوار و لایق بودن
دَرکات: نشیبها
درنوردیدن: طیّ کردن، پیچیدن
دریا بار: کنار دریا، ساحل، بندر
دریوزه: گدایی
دستان: حیله، آهنگ
دستبرد: قدرت، چیرگی (و غارت)
دستور: وزیر
دلارام: آرامش بخشندهٔ دل، محبوب
دلق: جامهٔ درویشان
دمار برآوردن (از کسی): عذاب دادن، هلاك کردن

دم زدن: صحبت کردن
دم سرد: آه سرد، ناامیدی
دُمل: زخم چرکی
دمن: آثار خانه (جمع دمنه)، صحرا
دواب: چهارپایان (جمع دابّه)
دواعی: خواهشها (جمع داعیه)
دهشت: سرگشتگی
دهقنت: کشاورزی، زراعت
دیبا: نوعی پارچهٔ ابریشمی رنگین
دیت: خونبها
ذقن: زنخ، چانه
ذکی: با هوش
ذُلّ: ذلّت، خواری
ذمّ: سرزنش
ذمّه: گردن، عهد
راحله: ستور بارکش
راعی: چوپان، نگهبان
راغ: مرغزار، صحرا
رایحه: بو
رباط: کاروانسرا، زاویهٔ صوفیان
رَبع: سرا، منزلگاه
رحلت: کوچ کردن، مردن
ردا: پوشش
رذیلت: فرومایگی
رَسته: رده، دکان، بازار
رشحه: تراوش آب، قطره
رعونت: خودبینی
رفق: نرمی، مهربانی
رُقعه: نامه، کاغذ پاره
رُمّان: انار
رَمَق: بازماندهٔ حیات، تاب و توان
روایح: بوهای خوش (جمع رایحه)
رَوح: آسایش، آسانی
روز شمار: روز قیامت
روضه: باغ
رهی: بنده، چاکر
ریاض: باغها (جمع روضه)
ریش: پر مُرغ (در عربی)
زبرجد: سنگی قیمتی
زخم: ضربت
زدودن: پاك کردن
زر خریده: غلام و کنیزی که خریده شود.
زلازل: زلزله ها
زلّت: لغزش
زمام: لگام، دهانهٔ اسب
زمام تافتن: منصرف شدن
زُمره: گروه
زَمِن: برجای مانده، زمینگیر
زُنّار: کمر بند مخصوصی که برخی از مسیحیان بر کمر بندند.
زن بمزد: دشنام بد (= دیّوث)
زنخدان: چانه
زندقه: بی اعتقادی، کُفر
زنگار: زنگ آینه و فلزات
زور: دروغ (عربی)
زه گریبان: کنارهٔ گریبان
زیّ: لباس، هیأت
زینهار دادن: امان دادن، پناه دادن
زینهاری: امان و پناه
سالك: رهرو طریق، مُسافر، درویش
سباحت: شنا، شناگری
سباع: درندگان
سُبحه: تسبیح
سَبُع: حیوان درنده
سبکساری: فرومایگی، سبکی

سبلت: موی پُشت لب، سبیل
سبیکهٔ سیم: شمش نقره
ستر: پرده
ستیزه سنج: جنگجو، عاصی
سحاب: ابر
سُخره: مُطیع، کسی که به کار بی مزد و مواجب گمارده شود، ریشخند
سِرّ: دل
سرباری: طُفیلی، مُزاحم
سرّ سر بمُهر: رازی که فاش نشده باشد
سرکیسه گشادن: بخشش کردن، بی وفایی نمودن
سُرو: شاخ حیوانات
سریر: تخت
سِعت: فراخی، گشادگی
سُفتن: سوراخ کردن
سفله: پست
سلاست: روانی، آسانی
سُلاله: سلسله، دودمان
سَماع: شنیدن نغمه و آواز، شنیدن
سُنبلهٔ گردون: بُرج سُنبله، ششمین بُرج سال
سودا: عشق
سودائی: عاشق
سِهام: تیرها (جمع سهم)
سَهی: راست بالا
شاهد: خوبروی، محبوب
شبع: گرسنگی
شتر گربه: چیزهای نامناسب
شحنه: عسس، داروغه، پاسبان شهر
شَست: قُلّاب ماهیگیری، حلقه
شِعار: علامت، عادت، لباس زیر یا رو
شعب: گشادگی میان دو کوه
شعیر: جو (غلّه)
شقّه: جامهٔ پیش شکافته
شکال بند: پای بند ستور
شکسته بازار: بازار کساد
شگرفی: بزرگی، عظمت
شمائل: خویها، چهره ها
شمّه: بوی، مقدار اندك
شنیع: نکوهیده، زشت
شوخی: گستاخی، جسارت
شُهره: مشهور
شیدا: دیوانه، دلداده
صحن: عرصه، فضا
صحیفه: کتاب
صدر: بالای مجلس
صدرنشین: آنکه در صدر مجلس نشیند، پیشوا
صُراحی: تُنگ شراب، کوزه
صَرصر: باد شدید
صُرّه: کیسهٔ زر و سیم
صِغر: کوچکی
صفّ نعال: کفش کن
صقالت: پرداخت کاری، زدودن
صقیل: پرداخت کاری شده، روشن و شفاف
صورت پذیرفتن: انجام شدن
صولت: هیبت، حمله
ضم: پیوستن
طاق: تك، یگانه
طالع: بخت و اقبال
طامات: حوادث عظیم (جمع طامّة)
طراز: نقش و نگار جامه، حاشیه
طُرفه: هر چیز تازه و شگفت انگیز
طُرّه: موی پیشانی
طشت زرّین: خورشید
طعن: سرزنش

طُغرا: خط مخصوص بالای نامه‌ها که به منزلهٔ امضای پادشاه بوده است.
طُفیل: مهمان ناخوانده
طلعت: روی، وجه
طور: حالت، رسم، اندازه
طیّبات: پاکیزه‌ها (جمع طیّبة)
ظلام: تاریکی
عارض: رخساره، اتّفاق
عاری: برهنه، فاقد
عامل: حاکم، کارگزار
عتاب: درشتی
عذب: خوش
عِرض: آبرو، ناموس
عرض کردن: نان دادن
عطیّه: بخشش
عِقد حمائل: گره بند شمشیر
عقوبت: شکنجه، تنبیه
علی الدوام: پیوسته
عمارت: آباد کردن
عماری: مَحمِل
عَمل: کار دولتی
عنا: سختی
عنان تافتن: روی گردانیدن، منصرف شدن
عنان کشیده: به آهستگی (مَرکب) راندن
عوان: پاسبان، سرهنگ دیوان
عود: نام سازی، چوبی خوشبو
عورت: شرمگاه
عیّاری: جوانمردی، حیله گری، گُستاخی
غائله: فساد، دشمنی
غازی: جنگجو
غالیه مو: دارای موی سیاه خوشبو
غثّ و سمین: لاغر و چاق (بد و خوب)
غرابت: دوری
غرامت: تاوان، ضرر
غرض: مقصود
غسّال: غُسل دهنده، مرده شوی
غنا: خوانندگی
غَور: عُمق و قعر هر چیز، وارسی
غُور: نام شهری
غوك: وزغ، قورباغه
غیرت: حَمیّت، رشك
فاقه: ناداری
فاکهة: میوه
فراست: زیرکی و هشیاری، ادراك
فراغت: آسودگی
فُرجه: رخنه، شکاف
فره: بسیار، خوب
فُسحت سرا: فراخنا
فسخ کردن: زایل کردن، باطل نمودن
فضلات: باقی مانده‌ها
فضیحت شدن: رُسوا شدن
فُقّاع: آبجو
فُقّاعی: آبجو فروش
فکار: مجروح
فواضل: بخششهای بزرگ (جمع فاضله)
فوطه پوش: صوفی، آنکه فوطه و لُنگ پوشد
فی الجمله: باری
فی الحال: بزودی، فوراً
فی حدّ ذاته: در حدّ خودش
قافیه سنج: شاعر، ناقد شعر
قاقُم: حیوانی است گوشتخوار از تیرهٔ راسو با پوست سفید
قبح لقا: بدی قیافه، زشتی
قبضه: دستهٔ کارد و شمشیر و کمان و مانند اینها
قتیل: کشته شده

قُدوَه: پیشوا
قُدوم: درآمدن، وارد شدن
قرده: میمونها (جمع قِرد)
قصاص: مجازات کردن ضارب یا قاتل
قُصور: کاخها (جمع قصر)
قُطّاع طریق: دُزدان
قلاده: گردن بند، حلقه و زنجیر
قُندز: جانوری سیاهرنگ، بید ستر
قوّال: سرود خوان، مُطرب
قوایم: پایها (جمع قایمة)
کاخ دو رنگ: کنایه از دنیا
کتمان: پوشیدن، پنهان کردن
کدخدا: آقا، دهدار، شوهر
کسر نفس: شکسته نفسی
کسوت: پوشش
کَشَف: لاك پُشت
کفاف: مقدار روزی و قوتی که انسان را بس باشد.
کفلیز: چمچهٔ بزرگ سوراخدار، کفگیر
کُلفت: سختی و رنج
کُمون: پوشیدگی
کوز: کوژ، خمیده
کوف: جُغد
کیاست: زیرکی، پختگی
کیش: آیین، تیر دان
کیمخت: چرم دباغت شده، ساغری
گراییدن: میل کردن
لبیب: عاقل، خردمند
لُجّه: عمیق‌ترین جای دریا
لَوث: آلوده کردن، آلایش
مائده: سُفره
مادح: ستایش کننده
مباسطت: خوشرویی، خوشدلی
مباشرت: جماع، نزدیکی، نظارت
مُبدِع: مُبتکر
متّصف: دارندهٔ صفتی
مُتفنّن: سرگرم و مشغول، دارای تنوّع
متمادی: طولانی، دراز
متنکّروار: بطور ناشناس
مثانه: کیسهٔ ادرار، آبدان
مجبول: آفریده شده
محاسن افعال: خوبیهاری کردار
محفّه: کجاوه
مخائل: آثار و نشانه‌ها
مُختفی: پنهان، پوشیده
مُدبر: عقب رونده، عاصی
مُدخل: بخیل
مِرآت: آیینه
مُرغِّب: رغبت آور، برانگیزنده
مرکوب: حیوان سواری مانند اسب و قاطر
مزبله: جای زباله
مُساهله: سهل انگاری
مستور: پوشیده
مسطور: نوشته شده
مسند: تخت، تکیه گاه، مقام
مشارب: نوشیدنیها (جمع مشرب)
مشایعه: همراهی (= مشایعت)
مشت زنی: کُشتی گیری
مُشرِف: مُسلّط، ناظر، مُراقب
مُشعِر: آگاه کننده
مِشکات: چراغ، چراغدان
مِصر: شهر
مضیق: تنگنا
مطاعم: خوراکها (جمع مطعم)
مطاوی: طومارها، نوردها (جمع مطوی)
مُطایبه: شوخی کردن، مزاح

مُعاتب: عتاب کرده شده
مُعاند: ستیز کننده، عناد ورزنده
معرکه: میدان، رزمگاه
معموره: جای آباد
معهود: شناخته شده، معمول
مُغنیّه: زن آواز خوان
مفطور: فطری
مقاوله: گفت و شنید
مُقبل: خوشبخت
مُقتسبات: گرفته شده‌ها، (نورهای گرفته شده)
مقصد اقصیٰ: دورترین جای، مقصد نهائی
مکارم: بزرگیها (جمع مکرمت)
ملابس: لباسها (جمع ملبس)
ملاطفه: نیکویی کردن، نرمی، نامهٔ کوچك
ملیك: مالك، صاحب
مُماهله: سهل انگاری، نرمی
ممتحن: بدحال، امتحان شده
مُنبّت روییده شده، نقش و نگار کنده گری شده
منغصّ ساختن: تیره و کدر نمودن
منفذ سفل: مَقعد
منقبت: وصف نیکو
منقصت: نقص
مُنبی: خبر دهنده
مُنج: زنبور، زنبور عسل
مُنخرط: به رشته کشیده شده، در سلك
مُنهي: خبر دهنده، جاسوس
مواصلت: پیوند، پیوستگی
مؤانست: انس گرفتن
موزه: کفش، نوعی چکمه
مُوَشَّح: آراسته
موکب: گروه سواره و پیاده، ملتزمین رکاب

مؤونت: رنج، بار
موهوب: گرفته شده، بخشیده شده
مهیب: هولناك
میشوم: مشؤوم، شوم، نامبارك
مینا فام: آبی رنگ، لاجوردی
نابسوده: لمس نشده، دست نخورده
نافه گُشا: عطر افشان، مُعطّر کننده.
ناقد: تمیز دهندهٔ پول خالص و ناخالص، صرّاف
ناگُزیر: لازم، ضروری
نال: نای (= نی)
ناوك: نوعی تیر کوچك
ناهید: ستارهٔ زُهره (ربّ النوع طرب و نوازندگی)
نخّاس خانه: بازار برده فروشی
نخل بند: باغبان، نخل پیوند
ندامت: پشیمانی
ندرت: دور بودن، کمیابی
نُدماءِ: همنشینان (جمع ندیم)
نُزهتگاه: جای خوش و خرّم
نسایم؛ جمع نسیم
نشر: پراکنده شدن، پراکندگی
نصفت: انصاف، داد
نُعومت: نرمی
نفخ صور: دمیدن اسرافیل در شیپور برای برانگیختن مردگان
نَفور: دوری کننده
نقرات: ضربات، نغمات ساز
نماز خُفتن: نماز عشاء، شام
نمّامی کردن: سخن چینی کردن
نوازل: بلاها، سختی‌ها (جمع نازله)
نوشتن: درهم پیچیدن، نوردیدن
نیام: غلاف شمشیر

واقعه: حادثه، مُصیبت
ورطه: مهلکه، جای هلاك شدن
وفاق: موافقت
وکر: آشیانه
ویحك: وای بر تو
هزل: سخن بیهوده
هم عنانی: برابری، همراهی، پهلو به پهلو رفتن
همیان: کیسهٔ پول
هیهات: دور است (از اصوات تأسّف)
یارستن: توانستن